تنبیه

من که چنین عیب شمار توام · در بد و نیک آینه دار توام
آینه چون نقش تو بنمود راست · خودشکن آئینه‌شکستن خطاست

نظامی گنجوی



نویسندهٔ مشهورروس نیکلاگوگول درمقدمهٔ جلد دوم کتاب معروف خود «ارواح مردگان» چنین مینویسد:

« این کتاب را بدان نظر نوشته ام که معایب ونواقص ملت روس را نشان بدهد نه صفات حمیده وخصایل پسندیدهٔ اورا ....

اگر کسی بخواهد تنها بنشان دادن چند نمونه از صفات بارزه وفضایل اخلاقی روسها درکتابی اکتفا نماید تنها نتیجه اش این میشود که اسباب ازدیاد خودپسندی وخودستائی و نخوت وکبر آن ملت را بیجهت فراهم خواهد ساخت. »



زان حدیث تلخ میگویم تو را · تا ز تلخیها فرو شویم تو را
توزتلخی چونکه دل پرخون شوی · پس ز تلخیها همه بیرون شوی

مولوی

قسمت اول

(دیدار یار غایب)

۱ — درعقب سایه دویدن	۲
۲ — راستا بازار	٤
۳ — امامزاده	۷
٤ — یار باز یافته	۹
٥ — سرگذشت	۱۳

قسمت دوم

(خیر اندیشی)

۱ — جلسهٔ رسمی	۱۷
۲ — پیشنماز	۱۷
۳ — زن خان	۲۰
٤ — وجیه المله	۲۳
٥ — شاطرآقا	۲۸
٦ — حکیمباشی	٤۸

قسمت سوم

(پاپوش دوزی)

۱ — خطابه های عرفی و شرعی	٥٦
۲ — حسن ظن	٦٤

- فهرست -

قسمت چهارم

(طاس لغزنده)

۱ — اهل فن	٦٦
۲ — معمار باشی	٦٧
۳ — حساب حساب است و کاکا برادر	۷۰
٤ — داد خواهی	۷٤
٥ — بنائی	۷٥

قسمت پنجم

(خانه خرابی)

۱ — نه میدهم نه حاشا میکنم	۸۲
۲ — وسوسه های شیطانی	۸٤
۳ — فارسی سره	۸۷
٤ — افعی هجده نشان	۹۲
٥ — بدهکار طلبکار	۹۷
٦ — آخرین تیر ترکش	۱۰۱
۷ — الفاتحه	۱۰۸
سرانجام	۱۱۱
پایان	۱۳۲

قسمت اول

دیدار یار غایب

۱

در عقب سایه دویدن

چند سال پیش که بایران برگشته بودم روزی گرفتار قلب الاسد طهران ودچار بحبوحهٔ گرمای بیمروت تابستان گردیدم . از آن گرماهائی بود که مار پوست میانداخت . درهوای خفهٔ سرداب وفضای گرفته ومرطوب آن پختدانی که باشب اول گور برادر خواندگی داشت کلافه شده بودم . عرق ریزان وهن‌هن کنان سروپای برهنه دیوانه وار بیرون جستم . آفتاب زل و بیحیا درمیان چهار دیوار حیاط افتاده خانه را بصورت کاسهٔ مسینی درآورده بود که درکورهٔ سوزان مسگران ازدرون وبیرون باجیوهٔ گداخته صیقل یافته باشد . تف آجرفرش زمین کف پا را میسوزانید. هرم حرارت مانند دم افعی‌مست درهوا پیچیده تاچشم کارمیکرد امواج پیچان ورقصانی درفضا تولید نموده بود که انسان ازتماشای آن گیج میگردید . زالوی قحطی زدهٔ خشکی بجان باغچه‌های دوطرف حوض افتاده چنان‌رمق زمین رامکیده بود که سطح خاك مانند لب تشنه شکاف برداشته بود .

اگربگویم گرما سنگ را میترکانید وازرمین وآسمان‌آتش‌میبارید حمل بمبالغه خواهیدکرد ولی باور بفرمائیدکه از اطراف خانه وازگچ و کاه‌گل‌دیوارها حرارتی تراوش مینمود که ازحرارتی که ازدهنهٔ تنوربیرون میآید دست‌کمی نداشت .

خواستم مشتی آب بسر و صورت بزنم دیدم آب سبز فام حوض دووجب از پاشویه پائین تر رفته و باندازه ای متعفن وآلوده است که گوئی ته ماندهٔ تمام آشپزخانهای شهر را درآن سرازیر نموده اند . انواع واقسام

بیشمار کرمها و خاکشیها لابلای آن مایع مهوع بجنب وجو و کند و کوب مشغول بودند. هر جنسی وهر نوعی شکلی و رنگی وحرکت مخصوصی داشت یکی بشکل نخ سرخ باندازهٔ یك بند انگشت خود را بسطح فوقانی آب آویخته مانند بند بازان با بقیهٔ بدن برقص مارپیچی سرگرم بود. دیگری مانند لاك پشت ازلای ولجن برای خود غلافی ساخته بود و ببدنهٔ ساروج ریختهٔ حوض چسبیده تنها قسمتی از بدن مفتولی خودرا از کمینگاه بیرون انداخته درپیچ وخم تلاش معاش بود. خرمن خرمن خاکشیهای اسپرزه ای شکل درطبقات آب بخطوط افقی وعمودی مانند کرورها تیر۔ شهاب دررفت و آمد بودند ودرهر دقیقه صدها وهزارها زوایای حاده و منفرجه میساختند. چهار پنج دانه ماهی سرخ و سفید درکمال طمأنینه ووقار باآن چشمهای پولکی خمار موازی یکدیگر بشکل خطوط جای حجامت صف زده درمیان این نعمت بی زوال افتاده معلوم بود بزبان حال که زبان مادری ماهیان است میگویند اگر دنیا را آب ببرد ما را خواب میبرد. پروار و بیعار دراین عالم تمتع چنان کیفور بودند که اگر گاهی یال ودمشان نمیجنبید آنها را مرده پنداشته بودم. قدری دورتر سگ زردنبو و لاغری بادنده های بیرون جسته وچشمان نیم بسته درنیم وجب سایهٔ دالان نیمه جان بزمین افتاده بود و از زور گرما وتشنگی له له میزد.

باری کفرم داشت بالا میآمد و راستی که چیزی نمانده بود دیوانه شوم. عبائی بخود پیچیدم وگیوه ها را بپا کشیده از خانه بیرون جستم. خورشید خانه خراب دست بردار نبود ودربالای سرم چون دایرهٔ گداخته‌ای که بدست آدم رعشه داری افتاده باشد قدم بقدم با من روان بود و مدام باحرکت دوری خفیفی میلرزید ومیچرخید ومیگردید وتنق زنان تیرهای سوزان خودرا چون خارپشت آتشینی برسر وجانم پرتاب مینمود.

فکر کردم خود را بشبستان خنك و خلوت مسجدی رسانده آنجا نفسی تازه کنم وحتی اگر میسر باشد از شما چه پنهان گیوه ها را زیرِ سر نهاده عبارا بسر کشیده بفراغت بال چرتی هم بزنم .

۲

راسته بازار

چند دقیقه بعد خودرا دروسط سبزه میدان یافتم . دهنهٔ خنك و تاریك وروشن بازار کفش دوزها مانند دهنهٔ ماشین گرد وغبار گیری جلبم نمود . چندی طول کشید تاچشمم بتاریکی عادت کرد . درهوای خنك بازار نفسی تازه کردم ورفته رفته جائی گرفتم . نور آفتاب از سوراخهای طاق مانند ستونهای سیمینی مؤرب بدیوار افتاده بود وتیرهائی را بخاطرمیآورد که بناها باسم شمع بدیوارهائی که سینه کرده میزنند . خورشید پرده در دردکانها افتاده تابیخ و بن این پستوها رخنه نموده ته وتوی این هولدانیهای سهمگین واین مغاکهای اسرارانگیزرا چون سینهٔ مقبلان وخاطر صاحبدلان نورانی وروشن نموده بود استادان پیر وجوان سینه بند بجلو ودرفش بدست درمقابل کنده ها بدو زانو نشسته سر گرم دوخت و دوز بودند در حالیکه شاگردها درعقب دکانها مشته بکف چرم وتیماج میکوبیدند . بوی چرم خیسیده وصدای آواز استادانی که دست بدهنی داشتند در زیر سقف افتاده راسته بازار کفاشان را بصورت کلیسای ترسایان درآورده بود . کفشها وپوتینها و ساغریها و نعلینها و قندره ها وچکمه های رنگارنگ و گوناگون باسلیقهٔ هرچه تمامتر زینت افزای در ودیوار دکانها گردیده باین سولدانیهای چرکین رونق حجلهٔ عروسان بخشیده بود .

از تماشای این دکان های کندو شکل که با همه تنگی و تاریکی پشت در پشت و نسل در نسل روزگاران دراز ناندانی این مخلوق زحمتکش و بیت الرزق هزاران مردمان حلال خوار و بردبار بود لذت وافر بردم . بقدری از این عالم بی غل وغش و این مردم زحمتکش خوشم آمد که آرزو کردم ای کاش هزار پا میشدم و کیسهٔ پری داشتم تا برای هر پای خود کفشی میخریدم و ببازار کساد این بندگان محبوب خدا رونق و فروغی میبخشیدم .

پی در پی از هر جانب خوش باش و تعارف بود که نثارم می شد و بقدری « آقا چه فرمایشی است » و « سرکار خان چه میل داشتید » بسر و صورتم بارید که چیزی نمانده بود دررودربایستی گیر کرده با جیب خالی خریدار دکان بی رونقی بشوم ولی ازآنجائیکه اصلا جامه ای نداشتم که جیب داشته باشد هر طور بود خود را از میان طوفان تعارفات و از ورطهٔ مخوف معاملات که چنانکه افتد و دانید مستلزم آن همه چانه زدنهای عریض و طویل کذائی است بیرون انداختم و بدون آنکه کلاه کاسب بیچاره ای را برداشته باشم و یا کلاهی بسرم گذاشته باشند ازبازار ارسی دوزها گذشته وارد بازار خیاطها شدم .

بصدای تیك تیك چرخ های خیاطی بیمقدمه قصهٔ « استاد علم » بخاطرم آمد و از این مضمون بکری که باستحقاق و یا بدون استحقاق رندان متلك‌ساز برای صنف نجیب‌خیاط کوك کرده اند کیفی بردم. درویش سیاه پوست ازآن علی موجودی هائیکه میدانید من تشاء پر کرهٔ هزاردانه بردوش و کشکول بردست موهای وززدهٔ خود را بشکل تاجی‌ساخته بود و دست طفلك سیاه سفید پوش خود را گرفته « حق بده حق بگو حق بستان » گویان بدون آنکه مخل کسی باشد مؤدب وآرام ازجلوی دکانها



درویش سیاه پوستی‌از ان علی موجودیهاکی که میدانید . . . . . .

میگذشت . هنوز از تماشای او فارغ نشده بودم که گل مولای دیگری پوست تختی مرغزین برپشت و کشکولی منبت با زنجیربرنجی بردست و

شولائی بر دوش و رشمهٔ پشمین بلندی که با مهره هائی از سنگ سلیمانی مزین بود بر کمر و تسبیح هزار دانهٔ یسر بردست گیسوان را برشانه انداخته تبرزینی طلاکوب بردست و شولائی بر دوش تاج چهار ترکی بر تارك درمقابلم سبز شد.

مشغول خواندن این بیت بودم که بر تاجش نوشته شده بود که :

ترك مال وترك جان و ترك نام　　　در طریق عشق اول منزل است

که باچنین هیئت وهیبتی علی علی گویان مقداری برگ وعلف بزور درحلقم چپانید ودست را باقتدار جلو آورده شیئی الله طلبید.

چند قدم بالاتر یك نفرفرش فروش اردبیلی که مانند نخود میان آش در میان صنف خیاط برای خود دکانی دست و پاکرده بود یك تخته قالی پهن و درازی که گوئی برای صحن میدان مشق بافته اند وارونه در میان بازارانداخته بود و انسان و حیوان بی پروا از روی آن میگذشت. منهم بنوبت خود ازروی آن گذشتم و ازدالان کج ومعوج امامزاده زید عبور نموده وارد صحن امامزاده شدم.

۳

امامزاده

فضائی دیدم روشن ومصفا و خلوت و بیصدا. راستیکه روحانیت مخصوصی داشت. درختان چنارونارون ازهرسوسایه انداخته وآب باریك زلال وگوارائی که درحوض جاری واز اطراف سنگ سرازیرمیشد مبلغی بطراوت آن محیط افزوده بود.

درکنارحوض چمباتمه نشستم و چندان ازآن آب برسر و صورت

زدم تا چشمم بکلی باز شد و از گیجی و کسالت یکباره بدرآمدم .

معلوم شد چنانکه در وهلهٔ اول پنداشته بـودم تنها نیستم . یکنفر را دیدم که با قیافهٔ عارفانه یکتا پیراهن و یکتا شلوار با بازوان وپروپائی باریك تر و تیره تر از لولهٔ تریاك در یکی از ایوان های امامزاده درجلوی کلك نیم شکسته ای نشسته وبدون آنکه بعالم و عالمیان اعتنائـی داشته باشد با ششدانگ حواس سرگرم کشیدن وافور بود وبا سیخ و انبر و چاقو و قوطی تریاك وحقهٔ وافور عوالم مگوئی داشت که بیخبران را در آن راه نبود . یکنفر دیگر در زی بازاریان بادب درمقابل ضریح مبارک ایستاده بود و دست راست را بروی سینه نهاده سبابه را بطرف مقبره سیخ کرده بصدای نرم تضرع آمیزی زیارت نامه میخواند . جوان روستائی نیم برهنه ای با تن و بدن سیاه سوخته در پای درختی پهن شده بود وبا دقت هر چه تمامتر بجستن پیراهن متقال پر وصلهٔ خود مشغول بود و از متصل شدن دو ناخن انگشتان شست او معلوم بود که در این پیکار خونین فتح و ظفر پیوسته با او همعنـان و همرکاب است . گاهی بیمقدمه با چنگـال ناخن و قشوی پنجه بجان گرده و سینه و ران و زیر بغل وزهارخودمیافتاد و در این میدان قتلگاه چنـان صدای خرخری راه میانداخت که بـازار خراطان را بیاد میآورد . نزدیك دالان زن جاهلهٔ سیه توه‌ای چادر و چارقد بسر و چاقچور بپا روبند را بعقب زده بود و درکنار باغچه بدن نما نشسته بشدت مشغول پك زدن بقلیانی بود که از قهوه خانهٔدالان امامزاده برایش آورده بودند . پیرمرد ریش حنائـی خوش سیمائی گیوه ها را زیر سر گذاشته درسایهٔ درگاهی تخت و تبارك خوابیده از نعمت خدادادخواب کاملا برخوردار بود و ازلبخند نمکینی که برروی لبانش نقش بسته بـود چنان مینمود که بریش دنیا میخندد وبزبان حال میگوید : درویش بخواب

وتوانگر بآرزوی خواب .

از مشاهده آن احوال بلا اختیار گفتم :

خوش فرش بوریا و گدائی و خواب امن
کاین عیش نیست درخور اورنك خسروی

قدری زودتر جوانك بید زدهٔ رنگ پریده ای با چشمان تب دار در سینهٔ آفتاب چنبك زده بود و زانوها را در بغل گرفته چانه را بروی دو زانو گذاشته زنجموره کنان مانند بید میلرزید و از زور تب دندان هایش چنان بهم میخورد که صدایش تا آنطرف امامزاده شنیده میشد . در گوشه و کنار یکدسته کبوتر بغبغو کنان سینه ها را بجلو انداخته دانه جمع کنان با هم معاشقه ها ومعانقه ها وراز و نیازهائی داشتند .

٤

یار باز یافته

درهمان حیص و بیص که با ششدانگ حواس بسیر و تماشای این عوالم خودمانی سرگرم بودم ناگهان در پشت سرم فریادی بلند شدکه چرتم را درهم درید و صدای آشنائی بگوشم رسیدکه میگفت « اینکه می بینم ببیداری است یا رب یا بخواب .» هنوز بخود نیامده بودم که خود را سخت درآغوش جوان بید زدهٔ لاغر و نحیفی دیدم که دور ازجناب شما چندان ببزمجهٔ خوشیده وجوشیده ای بی شباهت نبود .

مانند مادری که فرزند دلبندگمشدهٔ خود را یافته باشد نفس زنان و ذوق کنان مدام در دور و ورم میگردید و حالا سر وگوش مرا نبوس و کی ببوس .

رفیق شفیق قدیمی خودم روح‌الله بود که چند سال پیش درفرنگستان با او آشنا شده بودم و دو سال قبل بطهران رفته بود که دوماهه برگردد و همان رفتنی بود که رفت و دیگر برنگشت که نگشت . من هم چنانکه رسم این دنیای دنی است او را فراموش نموده بودم و درکمال شرمندگی اقرار مینمایم که حتی قیافه اش هم از خاطرم محو شده بود . ولی بمحض اینکه چشمم بآن چشمان تیز وگیرنده اش افتاد دفتر خاطرات گذشته در مقابل نظرم باز شد وآن همه یادگار های فراموش نشدنی دورهٔ جوانی و مدرسه که بلااشك گرانبهاترین ذخیرهٔ عمر است صفحه بصفحه وسطر بسطر در نهانخانهٔ خاطرم مجسم گردید .

شادی کنان گفتم رفیق توکجا و اینجاکجا ؟ با همان حال آشفته جواب داد که « یارا سخن از زبان ما میگوئی » تو را در عرش فرنگستان میجستم و در فرش خاکدان امامزاده زید میبابم .

آب درکوزه و ما تشنه لبان میگردیم
یار در خانه و ما گرد جهان میگردیم

عجب پیش آمد غیرمترقبه ایست . تو را بخدا بگو ببینم کی بایران برگشتی و اینجا کارت چیست ؟

گفتم قصه خودم را بعدها برایت نقل خواهم کرد ولی توبگو ببینم رفته بودی دوماهه برگردی چرا بر نگشتی ؟ روح الله قیافهٔ غمناکی گرفت و گفت :

مرا رازی است اندردل اگر گویم زبان سوزد
اگر پنهان کنم ترسم که مغز استخوان سوزد

یادم آمد که رفیق ما ازهمان وقتی که فرنگستان رفته بود عادت داشت که در موقع صحبت برای هرجمله یك بیت باستشهاد میآورد و

بهمین مناسبت دوستان اسمش را « بیت و مصراع » گذاشته بودنـد . گفتم روح الله توکه هنوزهمان « بیت ومصراع » قدیمی هستی . بی‌ادبی میشود خرهمان خر است فقط پالانش عوض شده است . ولی بیا و محض رضای خدا یك امروزه حوصله ام را با این ابیات مناسب و غیر مناسب سر نیاور و ازخر شیطان مناسب گـوئی پیاده شده پوست کنده بگو ببینم چه بلائی بسرت آمده که دراین مدت کوتاه بشکل‌مردهٔ ازگور گریخته درآمده‌ای .

نیشش باز شد و گفت تو اصلا همیشه دشمن شعر و ادب بـوده ای و از قرار معلوم هنوزهم هستی . یادت هست در فرنگستان هم وقتی جمع شدیم و خواستیم انجمن ادبی تشکیل بـدهیم تنها کسی که مخالفت نمود تو بودی و گفتی ایرانیها امروز بتمدن مادی محتاج ترند تا بشعر و صنعت و عقیده داشتی که هر ایرانی که مثلا فقط بهموطنانش یاد بدهد که بدر مبالها چفت بگذارند بیشتر بمملکت خدمت کرده تـاکسیکه در نظم و نثر « مکتب ادبی جدید » تأسیس نماید .

گفتم عجب یاد و هوشی داری من خودم هم این لاطـایلات را فراموش کـرده ام و تو هنوز کلمه بکلمه یادت است ، ولی بگو ببینم آیـا یادت میآید که همینکه‌دورهم جمع میشدیم بزرگترین‌تفریحمان بدگفتن از ایران و از هموطنانمان بود ولی تا چشممان بفرنگیها میافتاد بقدری در تعریف و تمجید ایران و ایرانی وهرآنچه باین آب و خاك و این مردم تعلق داشت مبالغه میکردیم کـه کم‌کم مطلب بخودمان هم مشتبه میشد . یادت هست که هر وقت از ما میپرسیدند از چه راهی و با چه وسیلـه ای بطهران میروید برای اینکه نفهمند که ایران خط آهن ندارد میگفتیم اشکالی ندارد اول با کشتی میرویم تا بندر بوشهر و از آنجا تـا شـاهزاده عبدالعظیم راکه مسافت زیادی نیست یا با اتومبیل و یا با قافله میرویم و

ازشاه عبدالعظیم تا خود طهران تمامش را با خط آهن میرویم .

گفت البته که یادم است ولی آیا خاطرت هست روز دیگری که با هموطنان دسته جمعی برای برف بازی بکوهستان رفته بودیم و صحبت از میوه های ایران بمیان آمد چه غوغائی برپا شد . ابوالحسن که اهل تبریز بود بیاد صد و بیست و چهار نوع انگور آذربایجان چنان آب بدهانش افتاده بود که ترسیدیم مبادا سیل راه بیفتد و یك نفر دیگر که خراسانی بود از حسرت شفتالوهای آن سامان و آن هندوانهائی که دو تای آن را بار یك شتر میکنند مانند حضرت یعقوب که بیاد فرزند گمشدهٔ خود افتاده باشد از فرط تأثر چیزی نمانده بود اشکش جاری شود . باز تو بنا بعادت معهود بنای مخالفت را گذاردی وخوب یادم است گفتی با میوهٔ تنها هم بار یك مملکت بار نمیشود و نمیتوان توقع داشت که انسان هر وقت دلش هوای تئاتر کرد بجای تئاتر رفتن دل خود را بخربزه خوردن راضی کند و هر وقت هوای اپرا و رقص بسرش زد بجای اپرا گلابی نطنز تناول نماید و خلاصه آنکه جواب روح ودل خود را تنها با خوردن میوه بدهد .

گفتم راستش این است که هنوز هم معتقدم که با ادبیات خشك و خالی هم بار یك مملکتی بار نمیشود وآئین سروری شرایط دیگری هم دارد و الا این ادبیات عالی با این کله های خالی حکم قبل منقلی را پیدا میکند که بی ادبی میشود بدرازگوش بسته باشند و این مردمی که گمان نمیکنم از این ادبیات گرانبها چیزی بفهمند و استفادهٔ بکنند بحمال مریضی میمانند که زیر باراززور تب ولرز بنالد ونداند که بار گنه گنه بردوش دارد .

روح الله سری جنبانید و گفت حقا که فاسد هستی و این افکار خام در بارهٔ ادبیات « با شیر اندرون شد وبا جان بدر رود . »

گفتم رفیق باز داری صحن این امامزاده را انجمن ادبـی میکنی بیا و محض رضای پروردگار دست ازسر کچل ما بردار و ابیات و اشعار را چند دقیقه بکنار گذاشته صاف و پوست کنده بگو ببینم درچه حالی و چه عوالمی را سیرمیکنی ؟

خنده ای تحویل داد و گفت سمعاً و طاعة « حکم آنچه تو اندیشی امرهرچه تو فرمائی » ....

تعجب کنان سخنش را بریدم و گفتم توکه باز . . . ولی نگـذاشت حرفم تمام شود و برسم توبه و انابه استغفرالله گویان آب دهان جانانه‌ای بزمین انداخت و گفت بخدا تقصیرمن نیست . چه میتوان کرد .

خوی بد در طبیعتی که نشست   نرود تا بوقت مرگ از دست

خواستم صیغهٔ هذا فراق بینی و بینك را برایش بخوانم که بملاطفت دستم‌را گرفت و گفت‌اوقاتت‌تلخ‌نشود قول‌شرف‌میدهم که‌دیگرمرتکب اینعمل‌نشوم

کنار ایوان امامزاده در سایگاه نشستیم و روح الله خود را برای نقل سر گذشت خود حاضر ساخته ولی پیش ازآنکه شروع نماید. پرسید چطور صلاح میدانی با همهٔ فرنگی مآبی باین شاگرد قهوه چی بسپاریـم برایمان دو فنجان چای آق‌پر اعلا با آب لیموی فسا بیاورد که ضمنا گلوئی هم‌تر کرده باشیم. قبول‌نمودم و پس ازخالی کردن آن استکانهای‌انگشتانه‌ای روح الله برداشت سخن را چنین بیان نمود .

۵

سر گذشت

گفت لابد درخاطرداری که پس از وفات پدرم سهمی را که از

میراث پدر بمن رسیده بود بپول نقد مبدل ساختم و با خود برداشته برای تحصیل بفرنگستان آمدم . باید یادت باشد که در کاردرس وتحصیل شوخی سرم نمیشد . شب و روز سرم تو کتاب بود و پیشرفتی که در ظرف دوسال و نیم اقامت در فرنگستان کرده بودم اینقدرها بد نبود . از تحصیلاتم یك سال بیشتر باقی نمانده بود که از مادرم کاغذ رسید که برای خواهرت شوهر خوبی پیدا شده است ولی چون پس از پدرت تورئیس وسرپرست خانواده هستی بله دادن را محول باجازه تونموده ایم وچشم براه هستیم که هرچه زودترخودت را برسانی تا بسلامتی وخوشی بابودن خودت عروس وداماد را دست بدست بدهیم .

اول خیال کردم تعلل بکنم ولی چون تعطیل مدارس اتفاقاً در پیش بود و خودم هم دلم هوای یار و دیار کرده بود بزودی دست و پایم را جمع کرده مصمم شدم دوماهه بطهران رفته خواهرم را شوهربدهم و تا مدرسه بازنشده برگردم .

چون درطهران خانه وزندگی مختصری داریم پول لازم نداشتم و فقط خرج برگشتن را با خود برداشتم وبمجرد اینکه پایم بطهران رسید از ترس اینکه مبادا خرج بشود وکار مراجعت لنگ بماند شخصاً ببانک رفتم وبدست خود ببانك سپردم و قبض را درجیب گذاشتم و برای اینکه دلم قرص باشد تقریباً روزی یکبار دو بار هروقت تنها میشدم درآورده نگاه میکردم . درست ده روز بعد از ورودم بطهران عروسی خواهرم را علم کردم و یك هفته بعد ازعروسی چون شوهرش امین مالیه رفسنجان بود عروس وداماد را بطرف رفسنجان راه انداختم . آنگاه اول فکر کردم بیخود درگرمای تهران که واقعاً خر تب میکرد وقتم را تلف ننمایم ومادرم را راضی نموده زودتر بفرنگستان برگردم ولی مادرم خیلی بیقراری کرد

وهرچه بادا باد حاضرشدم که مدت تعطیلم را درطهران بگذرانم .

همان اوقات بود که روزی اتفاقاً متوجه شدم که آب حوض خانه زیادتر ازحد معمول پائین رفته وبوی گند حیاط را سر گرفته است . ازمادرم پرسیدم چرا آب حوض را عوض نمیکنید گفت نه نه جان من که زن لچك بسر بی دست وپائی بیش نیستم وکاری‌از دستم ساخته نیست ولی‌الان دوماه تمام است کشتیاردروهمسایه شده ام که بابا این راه آب خراب‌است وتعمیرلازم دارد ازبس همه تنبل وبیخیالند هیچکس حاضر نشده یك قدم در این راه بردارد هر کسی منتظر است که کس دیگری لقمه را در دهنش بگذارد .

از اینهمه مسامحه واهمال متحیر شدم وشیطان در پوستم افتاد و همانجا قلم برداشتم ومتحدالمآلی یا باصطلاح نیکوتر امروزه بخشنامه ای بهمسایگان نوشتم وبکلفتمان ماه باجی‌سلطان دادم که یکی یکی را بدست خود برساند . نوشته بودم چون بزودی عازم مراجعت هستم وآرزو دارم بازیکمرتبهٔ دیگر ازنعمت زیارت آقایان برخوردار باشم استدعا دارم‌قبول زحمت فرموده فردا صبح را برای صرف چای قدم رنجه فرمایند . ضمناً اشاره نمودم که مطلب لازمی هم هست که باید درحضور ایشان در میان نهاده شود.

قسمت دوم

خیراندیشی

۱

جلسهٔ رسمی

فردای آن روز که از قضا جمعه بود همگی سروقت منتهی با یکی دو ساعت پس و پیش حاضر شدند. حضرات عبارت بودند از چهارنفرمرد و یکنفرزن.

برای معرفی این پنج نفر باید دانست که خانهٔ ما در کوچه بن بستی واقع شده که شش خانه بیشتر ندارد. از طرف دست راست وقتی وارد کوچه میشوی اول خانهٔ حاج شیخ رجبعلی پیشنمازاست وبعدمیرسیم بخانهٔ عزت الملوك خانم مشهور بـزن خان. خانهٔ ما بیخ کوچه چسبیده است بخانهٔ میرزا نور الله حکاك مشهور بـه « ملتخواه ». دو خانهٔ دیگر دست چپ یکی در اجارهٔ مشدی نوروزشاطر است و دیگری ملك شخصی میرزا موسی حکیمباشی است. اینکه معرفی خانه ها حالا دو کلمه هم از صاحبخانه ها بشنو.

۲

پیشنماز

حاج شیخ رجبعلی پیشنماز ملای سالخوردهٔ محترمی است که از پنجاه سال باینطرف هرروز ظهر و عصر در مسجد محقر طاق داری که مؤمنین و مؤمنات محله زیرطاق بازارچه بقدر یك غربال برایش ساختهاند

نماز جماعت میخواند . سه پسر عمامه بسر ریش دراز دارد که اولی عصادار پدر و دومی مؤذن و سومی مکبر او میباشند . حاج شیخ رویهمرفته ملای



حاج شیخ رجبعلی پیشنماز و ملای سالخورده محترمی‌است . . . . .

بسیار نازنین و با خدائی است . هرچند اشخاص ولنگار و بد زبان زمزمه میکنند که آقا سواد درستی ندارد و برایش ساخته‌اند که بجای «صحیح‌العمل»

میگوید «درست‌العمل» و درمقام «سهل‌المؤنه» «سهل‌الماهانه» نوشته بوده است ولی خواه این حرفها راست باشد یادروغ حاج شیخ آدم نازنین وملای بی‌غل‌وغشی‌است‌ویك‌مویش‌بهزارتا ازاین‌علمای‌اعلام‌بیعمل‌وجامع‌المعقول والمنقولهای نامعقول میارزد.

بی نهایت صاف وصادق‌است بطوریکه گاهی رنود دستش میاندازند خاطرم است پیش از سفرم بفرنگستان روزی با چند نفر ازبچه مچه های محل وقتی عصازنان بمسجد میرفت دورش راگرفتیم ودستش رابوسیدیم وپرسیدیم جناب حاج شیخ عقیدهٔ سرکار در باب لاس زدن چیست : مدتی در فکرفرو رفت وآنگاه گفت حقیقتش این است‌که معنی این لفظ بر من معلوم نیست. گفتیم چطور ممکن است باآنهمه علم وفضل معنی‌این کلمه مبتذل برشخصی مثل سرکارآقا مجهول باشد درصورتیکه هرطفل نابالغی هم میداندکه لاس زدن بمعنی بخوردادن است.

گفت فرزندان غزیز اولا بدانیدکه درباب علم من دراشتباه هستید چونکه علم من بی نهایت محدود است وجهل من تنها است که حد و حصری ندارد. درخصوص معنی این‌کلمه هم انشاء الله پس از اتمام نماز و مراجعت بمنزل بلغت‌مراجعه خواهم‌کرد واگرچیزی بخاطرم رسیدفردا جواب شما را خواهم گفت. خداوند شما را مؤید بدارد و التماس دعا هم دارم.

ولی بـا آنهمه سادگی درکار شرع سخت محکم است. بـاین آسانیها کلاه سرش نمیرود. تمام اهل محله شهادت میدهندکه باهمه فقر و تهیدستی و عیالباری هرگز هزار پـای رشوه و تعارف در محضر شریفش راه نیافته است و میتوان قسم خوردکه تـا بامروز پایش برکاب نـاسخ و منسوخ آشنا نشده است. بقدری این پیرمرد ازفوت وفنهای ملائی و از

کلاه شرعی ساختن بیزار و بیخبر است که رنود شهر برایش مضمون های بسیار خوشمزه ای ساخته اند که هر دانه اش بهزار اشرفی میارزد . ولی اینجا مقام حکایت آن نیست . راست است که در گوشه و کنار شنیده میشود که تدین حاج شیخ برعلم و فضلش میچربد ولی حالا که خودمانیم فضیلت اوهم در نزد اهل نظر بهمین است . در امور شرعی باصطلاح خود آخوندها باستصلاح عمل میکرد و در احکام خود اگرچه بنایش بنص و صریح است ولی چه بسا که درمشکلات فقهی بنا را بر عدالت و انصاف میگذارد . میگویند در موقع زد و خورد های استبداد و مشروطه از او پرسیده بودند که آیا طرفدار مشروطه است یا استبداد . گفته بودهر کدام که درشب اول قبر بفریادم برسد . خلاصه آنکه حاج شیخ محبوب اهل محل است واززن ومرد مرید ودعاگوی بسیار دارد .

۳

زن خان

اما خانم خانمها سکینه سلطان خانم الملقب بعزت الملوك خانم . ایشان خانمی هستند کبریتی شکل یعنی باریك و دراز وزرد و استخوانی تا بحال پنج بار بشوهر رفته اند و هر بار بیوه شده اند . اشخاص بدزبان که بحمدالله در مملکت ما از جمله اشیاء بسیار شاذ و نادر بشمارمیروند میگویند خانم سر شوهرهای خود را خورده است ولی نفرین بزبان بد . بهرجهت خانم پس‌ازوفات همسر نمرهٔ پنج خود که ازخوانین‌سمنان بوده با برادر شوهرخود سر ارثیه مرافعه پیداکرده اند وبرای احقاق حق خود

و استمداد ازاقوام و بستگان خود که همه طهرانی هستند بطهران آمده‌اند. و لنگارها میگویند خانم ضمناً کلك هم میزنند وازتك پرانی مضایقه‌ندارند (گناه بگردن آن کس که میگوید) ولی قدر متیقن این است که بدشان نمیآید که همخوابهٔ نمره ششی برای خود دست و پا کنند. در کوچهٔ ما خانه ای خریده اند و با همهٔ زنی از بابا ماماهای محله بشمار میروند.

زن خان روز را بسه قسمت تقسیم کرده است. قسمت اول را بچای خوردن و وسمه گذاشتن و زیر ابرو برداشتن و سرخاب وسفیدآب مالیدن وسبیل کشیدن و خال گذاشتن و بند انداختن و سایر تشریفات بزك صرف مینماید. درقسمت دوم تسبیح بدست بحساب پولهائی که از قرار تومانی یك عباسی درماه بتنزیل یا بقول خودش بمعامله داده است میپردازد. قسمت سوم را منحصر ساخته است بفحش دادن بخدمتکار و بدر ودیوارو آینده و رونده وآن هم چه فحشای ناحق‌آب نکشیده ایکه واقعاً از نظر ابتکار مستحق جایزه میباشد.

بعد ازناهارچرتی میزند وآنگاه هفت قلم آرایش نموده مانندسرو خرامانی که باد سام برآن زده باشد راه بازار را پیش میگیرد. در راستا بازار از هرصنف وهر حرفه بدهکارهای بسیار دارد. مرتباً بیکی‌یکی آنها سری میزند و درضمن خوش و بش باکوشه و کنایه میرساند که وای‌بجان کسی که در پرداخت سهم خود در سر وعده تعللی روا دارد و حقا که سر کار عصمت پناهی در این سیاست از لحاظ توپ وتشر و تهدید وتخویف ازسر بازان همغانی‌عهد قدیم دست کمی‌ندارند وخلاصه آنکه پولها راگرفته و در کیسه میریزد و با مهر عقیقی که این سجع مهر را برآن کنده اند.

ستاره ای که بدنبال ماه تابان است

کنیز حضرت زهرا سکینه سلطان است

قبضها را امضاء میکند .

زن خان وقتی از این قسمت برنامهٔ خود فراغت یافت و دلش آرام گرفت که احدی زهرهٔ خوردن یك پول سیاه ایشان را نخواهد داشت از بازار بخیابان میگذرند و ساعت های دراز وقت خود را بچانه زدن خشك و خالی در مغازه های شیك لاله زارمیگذرانند وضمناً از کرشمه فروشی وعرضه داشتن کالای ناز و غمزه هم کوتاهی نمینمایند خواه خریداری در میان باشد یا نه . پس از انجام این وظایف اگر باز وقت و فرصتی برای خانم بماند بدید و بازدید خواهرخوانده ها وخاله قزیهای متعددیمصروف میدارند که در گوشه و کنار هر کوچه ای از کوچه های شهر برای خود دست و پا نموده اند . وقتی صحبت خانم گل کرد معلوم است که دیگر حساب ساعت و دقیقه ازدست میرود مخصوصا اگر یك چارك آجیل وشب چره هم برای تغییر ذائقه در میان باشد . از اینرو بدون آنکه غبار گمان بدی بگوشهٔ چادر عفت وعصمت ایشان بنشیند میتوان گفت که باستثنای شبهای جمعه که در منزل روضه خوانی دارند وچای وشربت میدهندشبهای دیگررا عموماً اینجا وآنجا میخوابند و یا بقول بدخواهان و بد اندیشان ددر میروند وصبح اذان وقتی بمنزل برمیگردند که مؤمنین ومومنات بقچه ببغل بحمام میروند .

ماهی یکی دو روز هم وقتی دل سرکار خانم سر میرود خواهر خوانده های خود را از اطراف شهر در خانه دور خود جمع میکنند و ظهر برایشان آش رشته و عصرانه باقلا تهیه میکنند و در حیاط در کنار حوض وگوشهٔ باغچه فرش انداخته وسمه جوش را بروی آتش میگذارند ودرحالیکه سرگرم اختلاط کردن وخوردن شبدر و سرکه وگلپر میباشند یکنفر از خانمها که بخیال خود دست ساز و آواز دارد دایرهٔ بزرگی را

که مقداری حلقه ونیم حلقه برنجی بدورش آویخته اند بدست گرفته بنای دامبول و دیشارا میگذارد وساعتهای متمادی یکنفس ویك ریز آنقدر دایره میزندکه در و همسایه از شنیدن آن صدای یکنواخت و ناهنجار ذله شده بصدا میآیند.

این هم که زن خان حالا دو کلمه هم در باب آقا میرزا نورالله حکاکباشی بشنو.

٤
وجیه الملة

ایشان چون از قدیم الایام با ما همسایهٔ دیوار بدیوار بوده‌ازاوضاع و احوالشان اطلاع بیشتری دارم. میرزا نورالله حکاکباشی دراوایل مشروطیت روی سکوی مسجد شاه دکان و بساط حکاکی داشت وکار و بارش بد نبود. ازهمان تاریخ هر شب بدون‌تخلف تابستان درصحن مسجد و زمستان در شبستان پای منبر مرحوم آقا سید جمال الدین واعظ حاضر میشد. روزها هم صورت وعظ آن مرحوم راکه باسم «الجمال» بصورت روزنامه هفته ای یکبار چاپ میکردند میخرید وآنقدر میخواند تا از بر میشد. چون طبعاً هم کله اش بوی قرمه سبزی میداد و از سیاستمداری بدش نمیآمد کم کم ازکاروکاسبی دست کشید وخود را «ملتخواه» خوانده میان مشروطه طلبان افتاد و ازآزادیخواهان دو آتشه گردید. رفته رفته بزور زبان بازی و ترکتازی از وجهای ملت و از جمله کباده‌کشان حقوق ملی معرفی گردید و در بازار و در میان کسبه وطبقهٔ دکاندار نفوذی بهم زده کارچاق کن رسمی و دارای اسم و رسمی شد حالاکار نداریم که از کجا نان میخورد وکرایه خانه اش را ازچه محلی میپرداخت ولی همین

قدر است که نخود هر آشی و وصلهٔ هر قماشی شده بود و در همه کارها دست اندرکار و با همه بیکاری از بسیاری از کار دار ها کار دار تر بود. صحبتش همه از وطن و اخلاق و ذکر و فکرش جمله ترقی و اصلاح بود. گلوله نیم آب شدهٔ تفنگی را ببند ساعت خود آویخته بود و میگفت در زد و خورد های استبداد و مشروطه بقوزك پایش اصابت نموده است. وقت و بیوقت آنرا برخ مردم کشیده مباهات مینمود. داده بود عکس میرزا رضای کرمانی را زنجیر بگردن برایش بزرگ کرده بودند و در زیرش عبارت تاریخی « خودم بودم و سایه ام » را بخط جلی نوشته در بالای اطاق مهمانخانهٔ منزلش بدیوار آویخته بود. برای خود اصطلاحاتی تراشیده بود و در ترویج آنها سخت میکوشید. از آنجمله بجای سلام بجوانان میگفت « کار » بمستخدمین دولت « درستی » بکسبه و اهل بازار « غیرت » و بروستائیان « طغیان ». گرچه فارسی را بزور مینوشت ولی خود را مصلح زبان فارسی معرفی میکرد و برای خود یکدستگاه واژه‌های سره تراشیده خواه طرف بفهمد یا نفهمد (وهرگز نمیفهمید) بقصد ناب ساختن زبان فارسی مدام کلماتی بس نایاب استعمال میکرد و بنام اینکه باید پارسی لخم برخیزد چه استخوانهائیکه لای زخم زبان مادر مردهٔ فارسی نمیگذاشت.

کاش ایشان لامحاله بهمینقدر ها اکتفا میکردند ولی متأسفانه روشنائی چشم ارباب علم و ادب در معقولات هم مداخله میکردند وحتی برای علوم و فنون هم کلماتی میساختند که بزور بیمزگی و هتاکی قبول و رواج اجباری آنها را از مقامات رسمی خواستاربودند و ازآنجمله برای علم هندسه یك دستگاه لغات کامل وضع نموده بودند ازقبیل **بگذارو بمان** بمعنی نقطه و « **بگذارو بکش** » بمعنی خط و « بگذار و بچرخ » بمعنی

دایره و « بگذار و بدو » بمعنی الی غیرالنهایه و بوسیله مقالات درروزنامها و مجلات استعمال آنها را در مدارس توصیه میفرمودند . مخفی نماند که درعلم مالیه هم دعوی خبرت و بصیرت داشتند چنانکه در این رشته هم مقداری از این کلمات از من درآوری تراشیده بودند و ازآنجمله مالیات مستقیم را « درآمد سیخکی » ترجمه فرموده بودند .

چند بار درموقع انتخابات جانها کنده بود که وکیل بشود واگرچه رویهمرفته شاید تا حدی جامع الشرایط هم بود ولی چون کیسه‌اش خالی بود دستش بجائی بند نشده بود . ولی دماغش ابداً نسوخت وبرملتخواهی ووطن پرستی افزود . کم کم کارش خیلی بالاگرفت . در مجالس نطقهای آتشین میکرد . در روزنامه ها مقالات تند مینوشت . بشاه حمله میکرد بجان وکیل ووزیر میافتاد . کار بجائی رسید که کوچك وبزرگ ازاوحساب میبردند . با ایالات راه داشت با ولایات مکاتبه و مخابره مینمود . از اطراف و اکناف مملکت تلگرافهای بالابلند بنامش میرسید . دم ودستگاه ورفت وآمدش روز بروز زیادتر میشد . طولی نکشید که از جملهٔ کملین قوم بشمار رفت و نامش را با نام اولیاء ملت و امناء مملکت در یك ردیف میآوردند .

کم کم باد در دماغش افتاده ازسرکشی ببودجهٔ ملت سخن میراند و رسماً بدخل و خرج ولایات میرسید آنوقت بود که این دشمن استبداد برای خود یك مستبد حسابی ازآب درآمد ودیگر بزیر دستان خود اعتنائی نداشت . سخت هوادار آزادی فکروعقیده بود ولی وای بحال آن مادر مرده ای که با عقاید ایشان اندك مخالفتی نشان میداد . سنك مساوات بسینه میزد اما اگر احیاناً در مجلسی وارد میشد (و در کدام مجلسی بود که مانند گوسالهٔ حاج میرزا آقاسی بیوعده و سرزده وارد نمیشد) و صدر

مجلس را بایشان نمیدادند نام صاحبخانه را در « لیست سیاه » خود وارد ساخته تا بپای مرگ برای اومیزد .

در اوایل مشروطیت که همه جا گفتگوی عدالت و مجلس مشاوره درمیان بود داد روی آیهٔ « ادخلوها بسلام آمنین » راکه بالای سر در خانه‌اش نوشته شده بود گچ گرفتند وبجای آن نوشت « وشاورهم فی الامر » وقتی مجلس را توپ بستند و استبداد صغیر بمیان آمد ودورهٔ بگیر و ببند شروع شد باز بالای سردررا گچ گرفت وبجای آن نوشت « یاعلی ادرکنی » ملیون که وارد طهران شدند ومشروطیت از نو روآمد روی « یا علی ادرکنی » راگل گرفت و نوشت « زنده باد مشروطیت ایران » با پیش آمد کودتای ۲۳ اسفند وظهور عواقب وخیم آن باز « زنده بادمشروطیت ایران » زیریك پرده گچ در کسوف افتاد و « یا مظهر العجایب » کل وکلفتی جای آنرا گرفت .

آقای ملتخواه حالا دیگر در امور فنی هم تخصص حاصل نموده و سخت طرفدار تکنیك شده بودند چنانکه خودم از دهان ایشان شنیدم که میفرمودند از این پس وعاظ ومؤذنین باید منبر ومنار را کنار گذاشته برای وعظ و اذان بالای دودکش کارخانجات بروند .

درباب «ملتخواه» همین الساعه یك قصه قشنگ بخاطرم آمدکه اجازه بده برایت نقل کنم ومجلس را ختم نمایم . ایشان یك پسر داشتند ویك دختر . اسم پسرش را « آزاد » واسم دخترش را «مشروطه» گذارده بود . در آن تاریخ هنوز پدرم در قید حیات بود و یادم میآیدکه روزی ملتخواه دخترك خود راکه ازقضا طفلك بسیارملوس وخوشمزه بود دربغل گرفته بدیدن پدرم آمد . در همان ضمن که صحبت از مشروطیت و آتیهٔ مشروطیت درمیان بود پدرم دخترك را ازملتخواه گرفته وبوسید و برسم

تحسر سر را جنبانده گفت این مشروطهٔ مـا هنوز قوام و دوامی نگرفته انشاءالله اگر باقی بماند پانزده سال دیگر مشروطهٔ حسـابی خواهد شد . بدیهی است که ملتخواه ملتفت ترادف معنی نگردیده ولی اینك که سالهای درازی است که پدرم از این عالم رخت بربسته وبعالم بی‌شرط وشروط بقاء وآزادی مطلق واصل گردیده هنوز برمن معلوم نگردیده است که آنروز مقصودش ازاین مشروطه کدام یك از این دومشرطه بود .

باری سرعزیزت را چه درد بیـاورم . رفیق حکاك ما بهر تمهید و تدبیری بود سجع ومهر هوچیگری‌را برطغرای سیاست آشنا ساخته ووطنش را ازخطر نجات داده بود واگرچه درواقع آدمی بود بیکاره ولی‌لولهنگش خیلی آب میگرفت وحرفش همه جا در رو داشت و چرچرش راه و نانش توی روغن بود .

درسالهای اخیر کـه آبها از آسیاب افتاده بود و حنای سیاست و هوچیگری دیگر رنگی نداشت بـازار ملتخواه بیچاره کساد شده بود و بدبخت سر پیری و نـاتوانی خانه نشین شده بود . با اینهمه گرچه همه میدانستند که دیگر کلاهش پشمی ندارد و مهرش را جائی نمیخوانند باز بازاریان بپاس عوالم گذشته کم وبیش‌محترمش میداشتند وهرطوربود زیر بغلش را گرفته جورش را میکشیدند نمیگذاشتند ازدست برود .

دراینجاروح‌الله صحبت‌خودرا بریده گفت برادریك ساعت تمام‌است که با این لیچاربافیهای بی سر وته وقت گرانبهایت را تلف ساخته ام . در دیزی بازمانده حیای گربه کجا رفته است. بنظرم تا فردا ولنگاری کنم خم بابرو نیاوری چطوراست لب سخن را همینجا تو بگذاریم و قدری هم از مبحث وموضوع دیگری که دلنشین تر باشد صحبت بداریم .

گفتم برعکس ازاین بیانات تلخ وشیرین تو که درواقع شمه ای از

اخلاق واحوال همشهریان است لذت وافر میبرم وخواهشمندم ناز شتری را کنار گذاشته تا دهنت از گرمی نیفتاده دنبالهٔ مطلب را از همانجائی که قطع کردی بیاور که راستی شنیدنی است .

گفت پس بگذار باین پسرك قهوه‌چی بگوئیم باز برایمان یك فنجان چای دیگر بیاورد که از بس وراجی کرده ام تف دردهنم خشك شده است .

پذیرفتم ووقتیکه چای‌را خوردیم وسیگاری هم دود کردیم «بیت و مصراع» دنبالهٔ سر گذشت خودرا چنین آورد .

گفت از پنج تن همسایهٔ ما اینك سه تن را میشناسی ولی حالا که اصرار داری بیا و با آن دوتن دیگرهم آشنائی پیدا کن . خانهٔ پهلوی‌خانهٔ «ملتخواه» خانهٔ کوچکی است کرایه ای که اینك چند سال است مشهدی نوروز شاطر نانوا با زن وبچه خود در آن می‌نشیند .

۵
شاطر آقا

شاطر آقا آدم ساده ایست وزندگانی ساده ای دارد . مرد پاکدامنی است که هرگز بند تنبانش بحرام بازنشده وبا هفت‌سرنانخوار بجان کندن نانی میپزد ونانی میخورد . سالهای درازی است که دردکان نانوائی‌بازارچهٔ مهدی موش شاطری ومزدی پزی میکند . هرروز خدا حتی روزهای‌جمعه بوق سحر میرود ونیمه های شب برمیگردد . سال وماه گاهی با همسران وهمقطاران خود شب مهتابی‌خوش کرده پیاده بحضرت عبدالعظیم‌میروند . از این گذشته اگر اتفاقاً ایام عید وعزا بتابستان بیفتد گاهی اهل و عیال و زن وبچه های بیشمار قد و نیمقد خودرا گله‌کرده از دم دروازه چندرأس

الاغ کرایه میکند و باسم خوردن آب خنك راه شمیران پیش میگیرند ودر جعفرآباد منزل محقر پدرزنش هوارمیشوند . ولی دلخوشی واقعی شاطرآقا همانا دوماه محرم وصفر است که درعرض تمام سال خودرا برای آن مهیا میسازد . ازآنجائیکه ته صدا وکوره سوادی دارد نوحه گر دستهٔ خبازها وآشپزهامیشود . سابقاً که عزاداری رونقی داشت همینکه ماه عزا میرسید (علی الخصوص شبهای قتل) شاطرآقا زن وبچه وخواب وخوراك رافراموش میکرد وسیاه پوشیده چپه ارگال (شفیه وعقال) بسر میگذاشت و با پای برهنه وسینه چاك که داغ پنج فرد انگشت برروی آن نقش بسته بود بصدای طبل وشیپور پهلو بپهلوی علامت ونخل کتل درجلوی دسته بدور شهر راه میافتاد وخمیرگیر یا وردستش سه پایه بدست بدنبالش روان میگشت وبهر گذر و چهارسوئی که میرسیدند بالای کرسی رفته و پس از آنکه بکمك :

« بریده باد زبانی نگوید این کلمات   که برحبیب خداختم انبیاصلوات»



« بارها گفت محمد که علی جان من است
هم بجان علی و جان محمد صلوات »



« به یازده پسران علی ابی طالب   بماه عارض هریك جداجدا صلوات »

مکرر درمکرر ازحلقوم جمعیت صلواتهای غرای بلند وکشدار بیرون میکشید بخواندن بندی ازچهارده بندمعروف محتشم وعلی الخصوص دو بند مشهوری که با این ابیات شروع میشود :

«کشتی شکست خوردهٔ طوفان کربلا
درخاك و خون فتاده بمیدان کربلا »

« باز این چه شورش است که درخلق عالم است

باز این چه نوحه و چه عزا و چه ماتم است »

پرداخته آنگاه بلهجهٔ عربی و لحنی سوزناك که اشك شیعیان علی را مشك مشك روان میساخت بنای نوحه خواندن‌را میگذاشت وافراد صنف نانوا وآشپز وکبابی دور او را گرفته گاهی تك و گاهی ریز وسه تك سینه میزدند .

ازمحرم وصفر گذشته‌شاطر آقا ازماه روزه هم خیلی‌خوشش‌میآید . بعد از افطار شبهائی که سردماغ باشد یقهٔ خودرا از گیر ونگ ونگ‌بچه‌ها و لندلند مادر بچه ها خلاص ساخته خود را از خانه بیرون میانداز‌د از کوچه های تنگ پرآمد ورفت وبازارهای تاریك که بوی خوش پشمك و زلوبیای قنادان درزیر سقف آن پیچیده نرمك نرمك بمدرسهٔ سپهسالار میرسد . درگوشهٔ دنج و باصفائی خوش میکند و چپوقی از روی سلیقه چاق میکند وبیصدا وبیحرکت همانجا مینشیند تاجسته‌جسته آوازمناجات ازعرشهٔ منار بلندگردد وآهسته‌آهسته اوج بگیرد ونغمات دلپذیرآن‌چون مرغکان بهشتی ازقفس راز ونیاز برون جسته ازهرسو بجانب گنبد ازرق‌فام آسمان بپرواز آید . شاطرآقا مثل اینکه یك بطر عرق خورده باشد از فرط خوشی سرمست میشد وزیرلب بنای زمزمه را میگذاشت و دیدگان را بتماشای ستارگان دوخته گوش و هوش را بآواز مناجات میسپرد ودر عالم خیال یکه وتنها بدور در وبام دوست پرواز نموده دلخوش و بیخیال ساعتهای درازهمانجا بشب زنده داری میگذرانید .

نه ماه دیگرسال را شاطرآقا گوارا و ناگوارا درکمال یك نواختی میگذرانید وبرای او فرق بین امسال و پارسال فقط در این بود که حس میکردکه قوایش قدری بیشتر تحلیل رفته وخرج خانه وغصه ودرد سرش

مقداری زیادتر شده است .

شبها وقتی خسته و کوفته دیروقت از کار دست میکشید و نان و آبی تدارك نموده بطرف منزل بـر میگشت چه بسا اتفاق میافتد که بحال و روزگار خود اندیشه کنان این بیت ایرج میرزا راکه اتفاقاً شنیده و بخاطر سپرده درکمال افسردگی زمزمه مینمود که :

دلم زاین عمر بیحاصل سر آمد　　　که ریش عمر هم کم کم در آمد

آنوقت بود که عموماً برسم شکایت از بخت و طـالع آه سردی از سینه برمیاورد و آب دهنی برزمین انداخته بصدای بلند میگفت ای لعنت خدا بر این دنیای بیمروت لامذهب که جز چانه گیری و خمیر مالی چیز دیگری از آن نصیب ما نشده است

حالا اگر چندکلمه هم در معرفی زن شاطر آقا و در وصف بچه ـ های او نگوییم شاطر آقا را چنانکه شاید و باید بجا نیاورده ای و حکایت اطاق بی‌طاق و لولهنگ بیدسته و سرقلیان بی بادگیرخواهد بود .

ربابه سلطان زن شاطر آقا دست کم هفده هیجده سـال از شوهر خود جوان تر است و گوئی در این دنیا تنها برای زاد وولد و جفت گیری خلق شده است . از بس بچه پس انداخته و بچه داری کرده در ایـن سن جوانی بصورت عجوزهٔ قصه های جن و پری درآمده است . از جعفرآباد شمیران است و تنها تفریحی که در این دنیا دارد سالی یك دو روزی است که بدیدن پدر و مادر بشمیران میرود و یا احیاناً اگر دوست و آشنایانش ازده بشهر بیایند و فرصت پیدا کنند سری هم باو زده سلام و دعای پدر و مادرش را باو برسانند .

بدون برو برگرد مرتب و منظم بدون آنکه یك سال را رد بدهـد سالی یکبار از خانهٔ شاطر آقا صدای یا علی یا علی یا فاطمهٔ زهرا یا امـام

حسین غریب عیالش بلند میشود و زنهائیکه اطرافش جمع شده اند جواب میدهند که « یا خضر و یا الیاس این بنده را از آن بنده بساز خلاص » و دروهمسایه فوراً شستشان خبردار میشود که ربابه سلطان درکش و قوس فارغ شدن مشغول قاط و قاط و قاط زائیدن است . از اینقرار ازهمان‌سال اول عروسی پشت سرهم از نرینه و مادینه سالی یك نانخوار بنانخواره - های شاطرآقا افزوده است و امسال که ده سال ازعروسی‌آن ها میگذارد درست نه شکم زائیده و با آنکه سه تن از نوزاد ها راکه (اولی زیر کرسی خفه شده ودومی درحوض افتاده وسومی راآبله کشته است) شاطرآقا بدست خود در چلوار پیچیده و بروی دو دست برای دفن بسر قبرآقا برده بخاك سپرده است بازخدا بدهد برکت شش کودك قد ونیمقد باقیمانده خانهٔ تنگ پدررا بصورت کندوی پرجوش‌وخروشی درآورده‌اند ازاذان صبح تاتنگ غروب نیم لخت وناشسته وچرکین وسر وپا پتی‌دراین دو وجب فضا جیغ میکشند و وول میزنند و از سر وکول همدیگر بالا میروند . هرچه بدستشان افتد اگرخوردنی باشد مانند ملخ میبلعند واگر شکستنی ودریدنی باشد خرد وپاره میکنند .

کارمادرشان شب وروز همه جوش زدن وحرص خوردن وزاریدن ومویه کردن وبسر وسینه زدن است . صبح سحر شوهرش ازخواب بیدار میشود ودست پاچگی آبی بسروصورت زده ونزده ناشتا وشکم خالی‌بعزم تلاش معاش ازخانه بیرون میرود هنوز در خانه پشت سرش بسته نشده وهنوز صدایش از پشت دیوارکوچه شنیده میشودکه مانند همهٔ ایرانیان که بنان توکل زنده اند بخداوند توسل جویان میگوید « خدایا بامید خودت » - « یا مسبب‌الاسباب » - « یا دلیل‌المتحیرین » - « پروردگاراکار بندگانت‌را خودت راست بیاور » - « ای چاره ساز چاره نما خودت روزی

برسان» - «الهی رزاق توئی» - «توکلت علی‌الله» - «خداوندا هیچکس را محتاج خلق روزگار مگردان» که سر وصدای بچه ها بلند میشود .

ازشش تن اولاد شاطر آقا اولی ودومی را ازروزی که دیده‌ام زفت بسر دیده ام بحدی که میتوان باور نمود که زفت بسر بدنیا آمده اند زخم کچلی تا بالای ابرویشان آمده و دل آدم از دیدن آن کلاه زفتی چرکینی که بسر دارند بهم میخورد .

اسم اولی عباس و اسم دومی اصغر است . اولی ریز و فسقلی مانده در صورتیکه دومی مثل علف هرزه قـد کشیده و زرد و لاغر و لغ ملغـی دیلاق حسابـی و چهـار چوب ملا حیدر از آب در آمده است . سومی دخترك شیرین و ملوسی است سکینه نام . افسوس که سالك بـی پیر نصف دماغش را برده است و چون شیر اعراض خورده زبـانش میگیرد . اسم چهارمی را فراموش کرده ام . پسرك بید زدهٔ کرم خورده ایست و از همان یك سالگی که در حوض افتاده و سرش بتیغهٔ پـاشوره خورده بوده است بله و چل بنظر میآید . ساعت های دراز درآن سه کنجی حیاطشان پهلوی هاون سنگی نشسته بق میکند و دو بند انگشت را در سوراخ دمـاغ چپانده بصدای بلند سکسکه راه میاندازد . مادرش همه را بگردن جـن گذارده میگوید بچه ام بیوقتی شده است .

پنجمی در موقع بدنیا آمدن شاه نجف بخواب مادر بزرگش آمده و لهذا اسمش نجف شده است . ککمك تا سفیدی چشمش را گرفته است و اگرچه اهل کوچه میگویند دستش کج است ولی بـا این همه از سایر بچه های شاطر آقا زرنگ ترو با هوش تر بنظر میآید . ششمی چون فرزند عهد جدید است بروشنائی چشم وطن پرستان بخیال خودشان اسم شیك و وطنی باو داده اند تاج سر همه و میوهٔ دل پدر و مادر پرویز

خان شده اند . چون هنوز بیشتر از یك سال از عمرش نگذشته و داغ تصادفات غیر مترقبه بر پیشانیش نخورده نقداً دست نخورده و کامل و تندرست است و عزیز در دانهٔ شاطر آقا می باشد تاکی نوزاد هفتمینی سر برسد و مقام و مرتبهٔ او را از دستش ربوده جای او را در نزد پدر و مادر بگیرد .

زن شاطر آقا بقدری دعا و ان یکاد و حرز سیفی و جوشن کبیر و نظر قربانی و ببین وبترك و کحجی رنگا رنگ و حرز وطلسم بسر و کول این شش بچه آویخته که بشکل درخت مراد و علم یزید درآمده اند . با این همه هر روز خدا یکی دو تای آنها ناخوش و بستری هستند . هنوز سیاه سرفه سکینه از برکت شیره و عنبر نسا فروکش نکرده که اصغری سرخاك میگیرد . اصغری چاق نشده پرویز سینه پهلو میکند . همان شبی که بلطف پروردگار پرویز عرق میکند نجف مخملك میگیرد . این هنوز خوب نشده عباسی نوبه میکند . خلاصه آنکه یك مقداری بیماری های خودمانی از قبیل سیاه سرفه و مخملك و سرخك و آبله و اسهال خونی و سردل و نزله وزکام و قولنج و تب ولرز و حصبه ونوبه و غیره که مانند انبر و آتش گردان و خاك انداز و جارو و آفتابه و گوشت کوب وملاقه (ملعقه) از مخلفات ضروری و اثاث البیت لازم یك خانه بشمار میروند و مثل خرخاکی و سوسك و آب دوانك و عنکبوت ورتیل وعقرب که جانوران خانگی محسوب میشوند در عرض دوازده ماه سال برحسب هر فصلی و هر موسم لا اقل بجان دو یا سه تن از نور چشمان شاطر آقا افتاده عمر را در کام این پدر بیچاره تلخ میسازند .

با این وصف تندرست یا بیمار بمحض اینکه چشم پدرشان را دور می بینند اول تك تك و بعد دو تا و سه تا با هم وآخر دست دسته

جمعی همه با هم چنان بنای قیل و قال و شیون و فریاد را میگذارند که صدایشان تا هفت دیوار دروهمسایه را معذب میدارد . یکی ونگ میزند که نمیخواهم قی چشمم را بشویم. دیگری بنای عررا میگذارد که پس چرا من مال خودم را شستم .

سومی که دماغش تا توی دهنش آمده نعره میکشد که نمیخواهم فین بکنم . دیگری قشقره راه انداخته که چه‌خبراست میخواهند پوست‌خیارهای شب‌مانده را بتنهائی میل بفرمایند. پنجمی محض خالی نبودن عریضه با دیگران همصدا میشود و پرویز یك‌ساله ازاین غوغا هول کرده چنان



زن شاطر آقا بقدری دعا وان یکاد ونظرقربانی و ببین و بترك وکجی‌رنگارنگ وحرز وطلسم بسرو کول این شش بچه آویخته ...

داد وفریاد را بآسمان میرساند که گوئی سنجاق بتخم چشمش فرومیکنند .

مادرشان اول هیچ محل نمیگذارد و انگارنه انگار که کیکش

می‌گزد و از صدای دق و دق دسته هاون معلوم است که برای تهیهٔ شام شب بکوبیدن گوشت پر ریشه و پر مغزحرامی سر گرم است.

همانطور که گوشت میکوبد صدایش بلند است که آخر ای اصغری خیر ندیده پس چرا این خاك انداز را نمیآوری این آشغالها را جمع کنی. میخواهی بلند بشوم خرد وخمیرت بکنم. عباسی جوان مرگ شده مگر صد بار نگفتم این بچه را بازی بده که خودش را اینطور بکثافت نکشد. من که زبانم مودرآورد. آخر ببین چطورخودش رابگل‌وشاش‌ولجن کشیده است و تو تخم سگ همانجا ایستاده بر برنگـاه میکنی. اگر بلند شدم با همین دسته هاون چنان تومغزت بکوبم که مخت بیـاید تو دهنت. آخر ای سکینه ای قطامهٔ گیس بریده ازبس بتو چشم سفید گفتم بـا این سماور بـازی نکن و گوش نکردی دارم دیوانه میشوم و میترسم اگـر دستم بتو برسد تکهٔ بزرگت هماناگوشت باشد. این پدرسوخته پرویز چرا اینقدر عرمیزند ننه الهی آکله بگیری. الهی داغت بجگرم بماند. حالا دیگر این نجفی تخم شراب هم دیگر حرف مرا نمیشنود و درست وحسابی‌مرادست انداخته دهن کجی برای من میکند. الهی آن چشمهای حیزت بابا غوری بشود. ایکاش جگرم بالا آمده بود و تو را نزائیده بودم. ننه الهی چـادر عزایت را بسر کنم. الهی روآب مرده شو خانه ببینمت. الهی بخاك گرم بیفتی. صد بار گفتم این وروریده راآرام کن که اینقدر جیغ نکشد. مگر کری مگر خری. الهی داغت بدلم بنشیند. الهی زمین گیر بشوی. عباسی خدا ذلیلت کند باز تو صندوقخانه پی چی میگردی. یقین باز خیال دزدی و سزی داری. الهی کارد بآن شکمت بخورد که تو ولد الزنا سیری نمیدانی چیست. الهی میرغضب هر دو دستت را از بیخ ببرد و بـدروازهٔ

شهر آویزان کند. شما را بخدا ببینید این بچه مثل این است که تو منجلاب مسجد شاه افتاده باشد. هفت سگ گرسنه سر و صورتش را را بلیسد سیر میشود. ننه الهی روی تختهٔ مرده شو خانه بیفتی. سکینه تو دیگر چرا یك دقیقه آرام نمیشینی. از جان من چه میخواهی. چرا اینقدر ننه ننه میکنی. ننه و کوفت کاری. ننه و زغنبود. الهی بچه خیر از عمرت نبینی. تو که جان من بیچاره را بلبم رسانیدی. باز هم میگوئی ننه. ننه و زرنا و ننه و زهر مار. ننه و چمچارهٔ مرك. اگر دستم بند نبود تنت را مثل ذغال سیاه میکردم........

ولی افسوس که این تهدید ها و رجزخوانیها اثری ندارد و این بچه های تخس دست از شرارت و شیطنت بر نمیدارند و کار را بجائی میرسانند که عاقبت حوصلهٔ مادرشان سر رفته برای خاموش ساختن فرزندان دلبند درصدد تدبیر و تمهید دیگری بر میآید. اول سعی میکند که بازهرچه باشد ازراه خوشی ومهربانی برآید وازاینرو بنای خوشزبانی و خنده روئی را میگذارد.

قربان و صدقهٔ یکی بیکی نورچشمان میرود. بلاگردانشان میشود. درد و بلایشان را بجان میخرد. پسرها را شاهزاده پسر و سکینه را ماه تابان میخواند. قربان چشم های بادامی عباس وصورت ماه سکینه میرود. تصدق قد شمشاد اصغری موهای گلابتون نجف میشود. چشم بد را از لب ودندان آن پسری که اسمش را فراموش کرده ام دور میخواهد و در میان هیر و ویر کیسهٔ اسپند را از میخ دیوار برداشته بکوری دو چشم حسود وحسد (حاسد) اسپندآتش میکند و کندر دود میکند و سه بار بدور سکینه و پرویز کوچولو گردیده بترتیب قد خالی ببزرگی یك هستهٔ خرما در بالای دماغ در میان دو ابروی هر یك از فرزندان شسگانهٔ خود

میگذارد . باین هم قانع نشده ششدانـه خیار چنبر بدرازی و کلفتی دستهٔ تبر از سبدی که بتازگی پدرش از جعفرآبـاد شمیران بـرایشان تعـارف فرستاده درآورده یکی یکی بدست بچه هایش میدهد و میگوید ننه جان بخورکه نوش جانت باشد . گوشت رانت باشد مغزاستخوانت باشد جائی برودکه درد و بلا نرود .

آنگاه سکینه را بروی یك زانو و پرویز عزیز را بروی زانوی دیگر نشانیده برایشان بزبان عامیانه بنای قصه گفتن را میگذاردکه :

تو که ماه بلند آسمانی	منم ستاره میشم پهلوت میشینم
تو که ستاره میشی پهلوم میشینی	منم ابرمیشم و روت رامیگیرم
تو که ابر میشی روما میگیری	منم باران میشم و تندتند میبارم
تو که باران میشی و تندتند میباری	منم علف میشم وسر در میآرم
تو که علف میشی وسر درمیآری	منم بزی میشم و سرتا میخورم
تو که بزی میشی وسرمامیخوری	منم چاقو میشم و سرتا میبرم
تو که چاقو میشی سرما میبری	منم پنبه میشم ودمت رامیگیرم
تو که پنبه میشی ودمما میگیری	منم توشك میشم و آن بالا میافتم
تو که توشك میشی و آن بالا میافتی	منم عروس میشم وروتو میشینم
تو که عروس میشی رومن میشینی	منم داماد میشم وپهلوت میشینم....

ربابه سلطان عیال شاطر آقا دلخوش است که با این تدابیرسر بچه ـ های خود را شیره مالیده و آنها را آرام ساخته است غافل از آنکه بامار ـ هائی سر و کار داردکه افسون بردار نیستند . بمحض اینکه کلك خیـار ها کنده شد از هر سو شیون و غوغا تجدید می شود . آن وقت است که دیگرحوصلهٔ مادر بینوا بسرآمده آن رویش بالا میآید وچاره را منحصر بدان میبیندکه متوسل بوسائل مجربهٔ وطنی گردیده حربهٔ بران فحش

وبد زبانی را از نو از غلاف بیرون بیاورد.

برادر بد ندیده حالا دیگر بیا وتماشا کن که این نیم وجب گوشت لختی که اسمش را زبان گذاشته اند در دهلیز تنگ این دهان و دالان باریك این حلقوم چه معجزاتی از خود بظهور میرساند. این دخترک روستائی زبان بسته فرهنگ گویای دشنامهای سه هزارسالهٔ این سرزمین باستانی میشود. دو سه ساعت نجومی یکریز بجز فحش چیز دیگری از فوارهٔ حنجره اش بیرون نمیریزد وآن هم چه فحشهائی که خدا نصیب گرگ بیابان نکند. یکیش برای هفتاد پشت آدم کافیست.

با همان لهجهٔ شمیرانی و با فریاد های دلخراشی که همهمه و غلغلهٔ بچه ها درمقابل آن حکم نغمهٔ داود را دارد نوبت بنوبت پدر مادر وجد وآباء یکایك فرزندان را اعم ازخلف وناخلف میسوزاند و بلجن میکشد وبگور سیاه میاندازد و ازگور درآورده بچاه و چاله و مبرز و منجلاب میکشاند ووامیکشاند وگور بگور کرده بیدریغ وبی‌زنهاردوباره وسه‌باره طومار دشنام را ازسر میگیرد. نور چشمان را یکی بیکی حرامزاده و ولدالزنا وتخم حرام و سگ توله خوانده پدرشان‌را دلال محبت یابعبارت اخری دیوث وجاکش ومادرشان را همه جائی وشلخته و چاله سیلابی و روسپی‌سر کوچه وبازارمعرفی‌میکند. مزارومرقد هفت پشت نورچشمان را زیر و روکرده ارواح ناپاکشان را گاهی تنها تنها وبالانفراد و زمانی دسته جمعی وبالاشتراك بیرون میکشد و بخاك و خل میچپاند وسرهای شریفشان را بهرجای نه بدترحوالت میدهد ودهان‌وحلقشان را ازفضولات وپلیدیها لبالب و آکنده میسازد و جنازه و تابوت وکفنشان را بنجاست میکشد و اعضاء و جوارح را از بالا گرفته تا پائین و ازفرق تا بقدم یکایك همه را بترتیب باسم ونشان‌میجنباند ومیلنباند ومیسوزد ومیشکند ودرهم

میدرد . خلاصه آنکه گوئی کتابی را از بر کرده و حالا دارد پس میدهد . مانند گربهٔ ماده ای که با بچه های نوزاد خود بازی کند اول مدتی باعباس نه ساله ورمیرود آنگاه عباسی را لای دست پدرقرمساقش سپرده و بسروقت اصغری هفت ساله میرود و بدیهی است که قلب رؤفش راضی نمیشود که اصغری در این سودا مغبون بماند . پس از اصغری بیکایك جگر گوشگان دیگر میپردازد و باحدی ابقاء نمینماید وهریك را باسم ونشان با سخنانی ملاطفت آمیز ومهرانگیز ازخوان نعمت بیدریغ خود برخوردار میسازد حتی گل سرسبد بوستان شاطر آقـا اعنی پرویز یك ساله را هم فراموش ننموده ازصمیم دل وجان آرزو میکندکه در مقابل چشمش پرپر بزنند و بقدری کوفت وآتشك وماشرا وآکلهٔ شتری وغیرشتری و خناق و خنازیر شقاقلوس و کالاهای وطنی دیگر ازهمین قبیل نثار جان و روان میوه های دل خود میکندکه الحق مادران مهربـان دیگر شهر حق دارندکه از بیم قحطی ونایاب شدن این امتعه رسماً درعدلیه عارض بشوند .

مزه دراینجاست که نه آن قربان وصدقه‌ها و نه این دشنامها ونفرین‌ها هیچکدام ثمری نمیبخشید و کنسرت پر زیرو بم بنی‌شاطر باهمان طمطراق وهای و هوی بجریان عادی خود دنباله میدهد .آنوقت مادرشان نیزجسته جسته بشعرعرب بحالت وطرب میآید و بعزم شرکت در این بزم مضراب نی قلیان و چنگك لنگه کفش را بدست گرفته خود را بی پروا بمیـان معرکه میاندازد و حالا نزن وکی بزن . لنگه کفش و نـی قلیان است کـه بالا میرود و پائین میآید . بقصدکشت میزنند . تا قوت در بـازو دارد میزنند وتا نفس دارند میخورند . قتلگاه حسابی برپا میشود ومعرکه‌وقتی‌میخوابد که زننده وخورنده اززدن وخوردن خسته شده بیحال بزمین افتاده صلای آشتی میدهند .

افسوس که هنوز پنج دقیقه نگذشته بود که از نو تعزیهٔ دیگری شروع میشود درست است که کودکان بگناه خود اعتراف نموده و با آن اصطلاحات عفونت انگیز چنانی که درزبان ما برای رساندن این مفهوم متداول است صیغهٔ انابت را بزبان جاری ساخته اند ولی حالا دیگر دو بدست مادرشان افتاده و ایشان دیگر دست بردار وول کن معامله نیستند .

خانم اینك مقام تازه ای را کوك کرده اند و از دست شوهر و از بدبختی و طالع شوم خود مینالد . فریادش بلند است که پروردگارا این هم زندگی شد . آیا اسم این را میتوان زن و شوهری گذاشت .خداوندا دل کافر بحال من میسوزد . گرگ بیابان پیش من شاهزاده خانم و خانم خانمهاست . گفتم زن این مردك آسمان جل نمیشوم که آه ندارد با ناله سوداکند گفتند عوضش سفید بخت میشوی . سفید بختی سرم را بخورد . مردکهٔ خدا نشناس دختر ناز پروردهٔ مردم را آورده در این لجندانی انداخته وخیال میکند زن داری که میگویند همین است . لایق گیس مادر لوندش که ایکاش جگرش پائین آمده بود و هرگز چنین فرزندی نزائیده بود . مردکهٔ الدنگ بی پدر و مادر که از زن داری چیزی که بلد شده تنها امرونهی وبچه راه انداختن است .

اگر مردی بهمین بسته که هی توی رختخواب بیفتی و توله سك راه بیندازی که مردنی ترین سگ زیر بازارچه بصدتای تومیارزد . راست میرود بچه پس میاندازد و چپ میرود بچه پس میاندازد پفیوز خیال میکند تخم دو زرده کرده است . مردکهٔ بی قابلیت بی عرضه مال بد بیخ ریش صاحبش بیا این توله سگهای تخم ماشرارا بردار ودست ازسرمن مادر مرده بردار. خدایا چه گناهی کرده بودم که گرفتار این قرمساق ابد و ازل شدم . پدر سوخته زورت نمیرسید زن بگیری چرا گرفتی .حالاکه

گرفتی چشمت چهار تا و دنده ات نرم بشود باید جورش را بکشی . تو مرد نیستی توسگ زردی . دیوث ازیك من ریش و پشم خجالت نمیکشی . هنوز بوق سگ بلند نشده من دختربخت برگشته را با یك بر کورو کچل ول میکند و میرود و نیمهٔ شب با دست از پا درازتر سلانه سلانه بخانه برمیگردد که چه خبر است برایتان یك کاسه ماست ترشیده و پنج تا خیار گندیده وسه گرده نان مانده آورده ام . مرده شور این نانی را ببرد که تو میآوری که پیش سگ بیندازند بو نمیکند . وقتی هیچکس نخرید بار تو احمق میکنند که ببر بده بزن و بچه ات بخورند ودعا بجان چون تو بیشعوری بکنند . حالا دیگر اگر هنوز ازگلویشان پائین نرفته مثل توپ ترکیدند بقربان سر پخمهٔ پدر نادانشان . خداوندا مکافات مرا از این ظالم بیمروت بگیر . راستی که خاك بسر تو شوهر . همه زنها معقول شوهر دارند و من بلای جان . همه نان دارند و انجیر و نصیب من چوب است و زنجیر ولی اینطورها هم نمیماند . دنیا دار مکافات است . نوبت من هم خواهد رسید . ای نامرد بیغیرت دستت سپرده باشد تا بهم برسیم . این خط و این نشان تا روزی چنان پدرت را درآورم که در داستان ها بنویسند . اگر آن موهای سبیل ابن ملجمیت را یکی بیکی نکندم دختر پدرم نیستم . اگر کلاهت پشم داشت بیست سال تمام راضی نمیشدی که نان بیات و ته ماندهٔ دیگران را بخوری و مردکهٔ بی تعصب تون بتون شده از بس خمیر مالیده گوشت و پوستش بوی خمیر ترش گرفته است . خداوندا مرا از دست این جلاد خون آشام نجات بده . خداوندا خسته شدم شکسته شدم پیر شدم عاجز و علیل و ذلیل شدم . والله شیرم خشك شده قوت از زانوهایم رفته نا بتنم نمانده است . ای مرگ کجائی که مرا از دست این شوهر و این بچه ها و این زندگانی ادبارخلاص کنی ...

بیچاره دخترك بهمین منوال زبان ریزی وزنجموره (زنج وموبه) میکنند تاصدای درخانه بلند میشود وشوهرش ازکار برمیگردد . آنوقت یکدفعه مانند سنگی که درمرداب پرقرباغه ای بیفتد همهٔ سر و صدا ها میخوابد و پس از یك روز هلهله و غلغله خانهٔ شاطرآقا بالاخره روی آسودگی وخاموشی بخود می‌بیند . اما حالا دیگر صدای خود شاطرآقا بلند میشود .

میپرسی اودیگر چه دردی دارد وصدای اوچرا بلند میشود . گوش بده تا برایت بگویم .

باید دانست که خوراك این‌خانواده چه درتابستان وچه درزمستان عموماً حاضری است یعنی عبارت است ازنان وپنیر وشیره و ارده و انواع سبزیجات ومیوه ها ومخصوصا ماست علیه‌السلام باترکیبات متعدد آن از دوغ وآب دوغ خیار ودوغ وکشمش ونعنا وغیره سفرهٔ پروصلهٔ شاطرآقا تنها درموسم بادنجان وکدو و باقلا غذای گرمی بخود می‌بیند آن‌هم فقط وقتیکه این مأکولات ملاخور شده باشد وآنهم تازه آب پز و الا گوشت وروغن برای این خانواده بمنزلهٔ شیرمرغ است و بهای جان آدمیزاد را دارد . پلوکه حرفش را هم مزن . سالی یك بار آنهم شب عید . از این گذشته غذای گرم منحصر است بیکی دوسه بار درماه وآنهم بسته به یک رشته شرایط مخصوصی میباشدکه از آنجمله یکی این است که کسان زن شاطرآقا بتوانند بوسیلهٔ مطمئنی قدری گوشت و روغن و مخلفات از شمیران بفرستند .

جشن واقعی خانواده شبی است که زن شاطر آقا دیگ بزرگ را سربارگذاشته باشد . نشانهٔ این است که شام کلان صحیحی درمیان است . چون خانه محقراست وآشپزخانه بی‌منفذ بوی خوراك میپیچد توی حیاط

وبمجرد اینکه شاطر آقا از در وارد میشود عطر مطبخ میخورد بدماغش دردم خستگی و کوفتگی روزیکسره ازوجودش بیرون میرود ومثل اینکه مژدهٔ صدارت برایش آورده باشند شال و کلاه را بکنار میاندازد وخندان ورقصان با زن وبچهٔ خود بنای شوخی وباردی وخوشمزگی وبذله ومتلك را میگذارد. اهل خانه ازکوچك و بزرگ همه میگویند ومیکوبند و میخندند. این کودکهای ترسو که از سایهٔ پدرشان مثل لولوخرخر رم میکردند حالا بی پروا دور و ور اورا گرفته سوارش میشوند و از سر و کولش بالا میروند. آنوقت استکه شاطرآقا میزند زیر آواز و بنای دلی‌دلی را میگذارد وطاقباز میخوابد و بچه هارا یکی‌پس ازدیگری وگاهی دوتادوتا بروی کف پای خود گرفته بهوا بلند میکند و الاکلنگ رامیاندازد برایشان قصه های شیرین وخنده دار نقل میکند. لغزها وچیستانها طرح میکند ومعماها میپرسد ومیگوید هر کس زودتر جواب داد یك آب‌نبات نثارش میکنم. میگویداگر گفتید این چیست «این‌ور کوه‌سفیدپلو آن‌ور کوه سفید پلومیان‌کوه زرد پلو» بچه‌ها وحتی مادرشان صدا هارا درهم انداخته با هم میگویند تخم مرغ است وچون همه باهم گفته اند آب نبات معهود نصیب‌هیچکس نمیشود. شاطرآقا پشت سرهم بوعدهٔ آب نبات ویاصددینار پول نقد ووعده های دیگری ازهمین قبیل سؤالهائی راکه صد بارتابحال نموده تکرارمیکند وبچه هایش هم مثل اینکه اولین بار استکه این سئوالها بگوششان میرسد با بیصبری تمام و چشمهای تمام باز دور پدر را گرفته سعی میکنند درجواب دادن بریکدیگر سبقت بجویند. شاطرآقا میپرسد اگر گفتید این چیست «بافتم بافتم پشت‌کوه انداختم». این دفعه سکینه بدیگران مهلت نداده باشاره گیس خود را نشان میدهد و یك‌دانه آب نبات را برای خود تأمین مینماید. شاطر معامله را بوعده فردا ختم

نموده سردخنرك را بدين نحوشيره ميمالد وبسئوال ديگر پرداخته ميپرسد اگر گفتيد اين چيست كه :

« عجايب خلقتی ديدم در اين دشت
كه بی جان از پی جاندار می گشت »

همه با هم ميگويند اين خيش است . و خلاصه بهمين ترتيب طومار سئوال وجواب مدتی باز شده موجب تفريح و شادمانی تمام اهل خانواده ميگردد وچه عيبی دارد كه در اينمورد من نيزچند فقره ازهمين سئوال و جوابها را برای تفريح خاطر تو نقل نمايم :

سئوال :

آن چيست كه پا وسر ندارد گرد است ودراز و پر ندارد
اندر شكمش ستاركانند جز نام دو جانور ندارد

جواب : اين خربزه است :

سئوال : دست داره پا ندارد شكم پاره نا ندارد ؟

جواب : پوستين است :

سئوال : « قالی لب بافته گل بگل انداخته قدرت پروردگار خوب بهم انداخته » .

جواب : اين ماهی است كه تمام بدنش پراست از پولك و فلس رنگارنك

سئوال : « گنبد سبزچمنی توش گل سرخ يمنی چشمهٔ آبش راببين شط فراتش را ببين . »

جواب : اين هندوانه است .

سئوال : « اين چيه پيچ پيچيه ميدانم كجاست نميدانم چيه » .

جواب : اين بچه است درشكم مادر . . . . . .

وقتی طومار معلومات شاطر آقا بآخر ميرسدآن وقت بچه ها را

ببازی های گوناگون از قبیل « حمامك مورچه دارد » و « اتـل و متل » می خواند و اگر باز تا موقع کشیدن شام فرصتی باقی باشد دسته جمع از اطاق بصحن حیاط ریخته بنای بـازی های دیگـر را میگذارند از قبیل «کرکم بهوا » و « قایم شدنك » و « جفتك چارکش » و « باقلا بچند من » و « گاو گوساله یا فنقلی » و برای گرفتن کولی عقب همدیگر میگذارند و از زور خوشحالی و شعف میخندند و غیه میکشند و از سر و کول پدر واز در و دیوار بالا میروند و در آن تاریکی چنان بمهارت صدای سگ و وگربه و شغال و روباه از خود در میآورنـد که پنداری در آن نیمهٔ شب کلبهٔ محقر شاطر آقا را برداشته باغ وحش و یا جنگل مازندران را بجای آن گذاشته اند .

به به بآن ساعتی که شست شاطر آقـا خبر دار بشود که شامی که پخته یکی از آن حلیم بادنجان های تنتنانی است که در تهیهٔ آن ربـابه سلطان استاد زبردستی است که در تمام شهر نظیرش کمتر پیدا می شود . آنوقت بیا و ببین که چگونه غلغلهٔ عیش و هلهلهٔ شادمانی بآسمان میرسد . آن وقت دیگر شاطر آقا مانند کسی که قند و شکر در دلش آب کرده باشند بخواندن ابیاتی مشغول میگردد که بجنگ همقطار خـود شـاطر عبـاس مشهور رفته و برای اطفال خـود ساخته و در و همسـایه از بس شنیده‌اند ازبر شده اند . آخرین اشعاریکه ساخته دروصف سکینه وپرویز است وقسمت اول آنها از این قرار میباشد .

« سکینه کینه کینه — بتخت زر میشینه »
« تاج مرصع بسرش — قبای اطلس ببرش »
« محمد آباد میرود — خانه داماد میرود »

« پرویزم و پرویزم   پروانهٔ عزیـزم »
«پسر نکو شاخ نبات   میشینه‌زمین میخنده برات»
پـرویزم و پـرویزم   پرویز بـا تمیزم »
« پسرم شاه فرنگه   پسرم‌مست وملنگه»
« پرویزه و پرویزه   غوره نشده مویزه »

مختصر آنکه از برکت یك حلیم بادنجان تمام اعضای این خانواده از کوچك و بزرگ که گوئی برای غم وغصه وافسردگی و پژمردگی خلق شده اند لحظه ای چند مزهٔ گوارای زندگـانی خانوادگی را میچشند و از لابلای دیگ و کماجدان وازخلال بخت وبخار بشقات ودوری‌چهرهٔ‌دلفریب سعادتمندی درمقابل نظرشان جلوه‌گر میگردد .

ولی وای‌بشبهائی که غذای گرمی‌درمیان نباشدیعنی تقریباًتمام‌شبهای دوازده ماه سال . شاطر آقا ابروها را درهم‌کشیده بااخم و تخم وتوپ و تشر مانند ابن ملجم وارد خانه میشود . هنوز جواب سلام زن وبچه‌اش‌را نداده‌که ببهانه‌های غریب وعجیب ازمن درآوردی چشم ترکی بجان این وآن میپرد . وای بحال آن بیچاره ای‌که در این ساعت پرشاطر آقا بـاو بند شود . پدرش را جلو چشمش میآورد . بجنبی ایراد میگیرد و آن‌هم چه ایرادهای بنی اسرائیلی بیمزه و نیش‌غولی . آنقدر بدقلقی و گوشت تلخی میکند کـه آن سرش پیدا نیست . بحدی‌کشیده وچك وسقلمه و پشت‌گردنی وتوسری وبامب واردنگ نثار این وآن میکند ومشت و تیپا (ته پا) ولگد بچپ وراست میاندازدکه خودش خسته میشود وشام‌خورده ونخورده مغلوب خواب گردیده در اقلیم بیکران آن سلطان خیراندیشی که اخ‌الموتش خوانده اند خمیر وجود را بتنور بیخبری میچسباند .

۶

حکیمباشی

ازخانهٔ مشدی نوروز شاطر که بگذری بخانه ملکی میرزا موسی حکیمباشی طبیب محله میرسی. میرزا موسی با آن چشمان شهلا و آن پیشانی شسته داغدار و آن ریش کم پشت و گردن لاغر ودراز رنگ‌پریده خلاصه ازحیث قیافه ورفتار زبانم لال باامام بیمار بی شباهت نیست شب وروز بوی دوا ازخانه اش بلند است. سرتاسر روزمحکمه اش پراست از بیماران قریب‌الموتی که همه درحال احتضارروی پلکان وکنار باغچه‌هادراز کشیده اند.

حکیمباشی که برسم معهود ازمرحوم والدش اجازهٔ طبابت دارد و پس ازوفات آن مرحوم جانشین او و محکمه دار و طبابت مدار گردیده است بفکر بکروابداع خود ناخوشیها را بدودسته تقسیم کرده است اولی امراضی که ازعهدهٔ تشخیص آن شخصاً برمیآید یا تصورمیکند برمیآید یعنی امراض انگشت شماری که هر ایرانی حلال زاده‌ای بآسانی تشخیص میدهد ازقبیل نوبه وتب ولرز وزکام و آبله وسینه پهلو وسردل و امثال اینها وثانیاً ناخوشیهائی که جناب حکیمباشی ازتشخیص آن عاجز میباشند یعنی تقریباکلیه ناخوشیها.

حکیمباشی برای هر یك از امراض دستهٔ اول بنا باجتهاد شخصی و تجربیات خانوادگی نسخه ای ترتیب داده که مانند احکام آلهی لایتبدل است. برای امراض دستهٔ دوم بنا را بایام هفته گذارده یعنی برای هر یك از هفت روز هفته نسخهٔ مخصوصی قائل گردیده است و در آن روز

منحصراً همان نسخه را می دهد اعم از اینکه شخص بیمار مرد باشد یا زن پیر باشد یا جوان تازه مریض شده باشد یا یك پایش درگور باشد .

حکیمباشی در محکمهٔ خود سنگین و موقر جلوی میز کوچکی نشسته و روی این میز چند عدد میخ درازکوبیده و مانند سیخ کباب بهر یك از این میخ ها مقداری نسخهٔ حاضر شده کشیده و نوبت بهر مریضی که میرسد اول مرتباً نبض او راگرفته زبانش را می بیند و پس از تحقیقات معمول در باب اینکه آیا مزاج عمل کرده یا نه برحسب آنکه مرض از دستهٔ اول یا دستهٔ دوم باشد از یکی از آن میخهای معهود نسخه ای ای درآورده بمریض میدهد ومیرود بسروقت مریض دیگری .

ولی‌ازخاکشی نبات وفصد ابیض وتنقیهٔ دوآبه وپاشویه خار خسك ورگ زدن زیر زبان وضماد برگ انجیر ومقداری معالجات دیگر ازهمین قبیل‌که مبنایش تماما برگرمی وسردی است اگر بگذریم آنچه ازتتبعات خود حکیمباشی واختصاص بشخص او دارد یکی آش ماشی است که بلا استثناء برای هرمریضی تجویز مینماید وبقدری در این کار اصراروابرام دارد که میگویند با بقال سرگذر ساخت وپاخت دارد ولی من شخصاً گناه کسی را نمیخواهم بشویم و گناه بگردن آنهائی که میگویند. علاوه براین با هرنسخه ای که میدهد بمریض میسپارد که فراموش‌مکن‌یك دوره‌تسبیح هم « یا دواء کل‌الداء » ودوازده مرتبه هم‌باسم دوازده امام «یاعلی‌ادرکنی» بگو که ازهر دوائی مجرب تر است .

ازاینهاگذشته آنچه اسباب شهرت ورواج بازارحکیمباشی گردیده مناجات مخصوصی است که هرشب خدا چه درگرمای تابستان و چه در دریخبندان زمستان ازعرشهٔ بام خانهٔ خود باصدای مکروه و نتراشیده و نخراشیده ای که ابداً با آن جثهٔ نحیف و آن استخوان بندی‌ضعیف‌تناسبی

ندارد باخدای خود دارد . این مناجات یکنواخت ازبس شب و نیم شب چرت اهل محل را دریده تمام آنرا کلمه بکلمه همه از حفظ شده اند . با « یاقاضی الحاجات » دلخراشی شروع میگردد که حتی سردمداران و کشیکچیان گدائی راسته بازار ازشنیدن آن یك وجب ازجای خود میپرند . این بانگ زهره شکاف را سه مرتبه تکرار مینمایند و هرمرتبه یك ثلث اهل محل را ازخواب خوش بیدار میکنند و برای فردای خود مرضای تازه تدارک مینماید .

پس ازچنین سرآغاز بی همبازی دنبالهٔ راز ونیاز باخدای چاره‌ساز را گرفته بدرگاه پروردگار بی نیاز مینالد که « ای طبیب دردمندان و ای دستگیرمستمندان و ای چاره ساز بیچارگان خودت میدانی که حنای ما پزشگان نادان و ناتوان درمقابل حنای تو رنگی ندارد . قدومه وعناب مابا قدرت بیحساب تو کجا لاف همسری تواند زد . الهی حیات وممات درپنجهٔ مشیت تومیباشد ومرزنجوش وسپستان ما درمقابل تقدیرات آسمان همان حکایت زیره است و کرمان وقطره وعمان . ای خالق بی‌همتا من بندهٔ گنهکارروسیاه دراین وقت شب بتضرع وانابت بآستان قدس تو روآورده‌ام بحق امام بیمار وبحق تن تب دار شهید کربلا و بحق جگر زهر خوردهٔ غریب خراسان قسمت میدهم که خودت طبیب وپرستار بیماران من عاجز ناتوان باش وبیکایك آنان شفای عاجل عطا فرما . ای دوای دردمندان و ای یاور بیکسان در این ساعتی که بادل شکسته و زبان بسته چون سگ پلیدی بدرگاه توعوعو میکنم چه بسا کودکان معصومی که ازشدت تب در بستربیچارگی چون مار زخمدار بخود می پیچند و میغلطند و خواب بچشمشان نمیآید چه بسا جوانان ناکامی که از زور درد و رنج دندانها را بهم میفشارند وآرزوی مرگ مینمایند . ای چاره ساز بیهمتا تو دریای

رحمتی تورا قسم میدهم بلب خشك تشنگان کربلا که لطف و تفضل خودرا از مرضای من دریغ مدار. تو را قسم میدهم بهمان عرق سردی که ظهر روز عاشورا بر تن تب دار شهید دشت نینوا نشست ترحمی بحال این بیچارگان بنما که هرچه زود تر بدنشان عرق کند تبشان ببرد رودلشان بجهد بار زبانشان برود قوای تحلیل رفتهٔ آنها سرجا آید. الهی ورمهارا فرو نشان وزخمهای ناصور را التیام بده و با نشتر ارادهٔ خود جراحتهای پخته را باز فرما و ماده ها را منفجر ساز و با جوهر کرامت بیحد وحصر خود بر آنها مرهم بنه. ای علام الغیوب و ای خالق هر بد و خوب با کلید مشیت خود دندانهائی را که قفل شده بگشا و زبانهائی را که بسته شده گویا فرما. بارالها دستورزجاجین ما کجا ودستورهای لم یزلی وتقدیرات لم یزالی تو کجا؟ چه بسا فلوس ما طبیبان بی بضاعت که جمله ادرار خوار خوان کرم تو میباشیم وبال جان مریض گردیده در دفع ورفع ثقل بی اثر میماند ای حلال مشکلات خودت این مشکل را مسهل کارگرتری عطا فرما ای بصیر قدیر خودت دستگیر افلیجان وعصاکش کوران باش ....

درد دل حکیمباشی مفصلتر از این است و دست کم یك ساعت تمام طول میکشد ولی مشت نمونه خروار است خودتان میتوانید حدس بزنید که مابقی آن ازچه قرار است. آخرالامر وقتی مناجات با دعای «آمین - یارب العالمین» خاتمه مییابد از زیر لحافهای محله صدها صدای آمین آمین بلند شده وجواب آنرا میدهد.

مختصر آنکه میگویند «چون قضا آید طبیب ابله شود» باید دانست که جناب میرزا موسی حکیمباشی بدون آنکه منتظر قضا نشسته باشند از نعمت بله کاملا برخوردار بودند وراستی جای آن دارد که بگوئیم طبیبی بود آدمی کش نه عیسوی هش.

یاددارم شب عروسی خواهرم که حکیمباشی برسم مبارکباد بر چاشنی مناجات خود مبلغی افزوده و بیش از شبهای دیگر آزار خاطر خفتگان را فراهم ساخته بود درهمان نیمهٔ شب ناگهان ازبام خانه فریاد دلخراشی که مانند شمشیر برانی صدای حکیمباشی را برید بیمقدمه بلند شد واین بیت را خواند که :

«یك سال دگر حکیمباشی باشی»
«انت الباقی و کل شیئی هالك»

کاشف که بعمل آمد معلوم شد یك نفر از مهمانها که شخص بینهایت شوخ و ظریفی بود بصدای حکیمباشی از خواب پریده و بقصد انتقام و تلافی کورکورانه خود را ببام رسانده است و با همه خواب آلودگی با چنین برداشت مناجات بی سابقه ای چرت طبیب بیچاره را درهم دریده است . افسوس که شلیك لعنت و نفرین و دشنام و ناسزای مؤمنین محله نگذاشت که این مناجات بی ریا دنباله پیدا نماید و رفیق فداکار ما که در آن دل شب بهوا داری خفتگان چنان راه پر بیم و خطری را سپرده بود مجبور شد دم را بروی کول نهاده از همان راهی که رفته بود برگردد و بحکم آنکه «حق نشاید گفت جز زیر لحاف» غیض وغضب خود را دردرون لحاف پنهان ساخته فتنه را بخواباند .

عجب آنکه اینهمه مناجاتها و دعا و زاری حکیمباشی در دستگاه تقدیر که درآنجا با یك دستی میکارند و با دست دیگر میدروند ظاهراً تأثیری نمیبخشید و هیچگاه عملهٔ کفن و دفن در حوزهٔ اقتدار جناب حکمت مداری آقا میرزا موسی بیکار نمیمانند و هفته ای نمیگذرد مگر آنکه چند تن ازمرضای ایشان بصرافت طبع ویا بهمدستی طبیب معالج **کاسهٔ فلوس مرگ را بسر نکشند و رهسپار عالمی نگردند که انسان**

بیچاره آخر الامر در ساحت آن از شر طبیب و درد و دوا یکباره خلاصی می یابد .

حکیمباشی پس از مرگ هم دست از سر مرضای خود بر نمیدارد و هر شب جمعه مرتباً قرآن و آبپاشی بدست نوکر خودکه ازحیث ریش و قیافه وادا وردا نسخه بدل کاملا ارباب خویش میباشد داده وبعزم زیارت اهل قبور دامن کشان بطرف قبرستان روانه میگردد یاوه سرایان محله اسم قبرستان را قتلگاه بیماران میرزا موسی گذاشته‌اند ووقتی حکیمباشی را می بینندکه بدانسوروان است میگویند یارو ببازدید شهدای خودمیرود دستهٔ دیگر بیادآش ماشهائیکه بخورد بیماران خود داده میگویند برای دروی ماش بمزرعهٔ خود روان است .

همینکه بقبرستان رسید قبر هائی را که تازه بسته اند و اغلب خاك آن هنوز خشك نشده است آبپاشی میکند و ازآنجائیکه دعاهایش درعلاج و نجات صاحبان آن قبور مستجاب نگردیده است برای آخرت آن ها طلب مغفرت مینماید و پس از آنکه از آن همه آش ماش هائی

تبصره — محض اطلاع خوانندگان محترم خاطر نشان میسازد که میرزا موسی حکیمباشی بنا بآنچه اطلاع بدست آمده مانند عموم حکیمباشی های دیگر بر حسب اخلاط اربعه دواهای ذیل را تجویز مینمود و در واقع علمش منحصر بهمین بود .

برای سودا	برای صفراء	برای حرارت	برای رطوبت
گزعلفی	آش سکنجبین	شربت تمشك	زیره
گزخوانسار	نسخه چهارگل	عرق بید	بادیان
تنقیه گل پنیرك	شربت تمریا	گل بنفشه	گل گاوزبان
وتاجریزی	ریواس		زنجبیل پرورده
آب کاسنی			
آش دوغ			

که بزور بحلق آنها چپانده حلالی طلبید با خاطری شاد و آسوده بمنزل خود بر میگردد و وقت عزیز را بمعاینهٔ قاروره میگذراند .

یکنفر از ظرفای تبریز درحقش ساخته است .

ملك الموت رفت پیش خدا گفت سبحان ربی الاعلی
یك طبیب است درفلان کوچه من یکی قبض واو کند صدتا
یا بفرما که قبض روح کنم یا مرا کار دیگری فرما

قسمت سوم

پاپوش دوزی

۱

خطابه های عرفی و شرعی

چنانکه معروض گردید صبح روز جمعه بر حسب دعوتی که بعمل آمده بود حضرات قدم رنجه فرموده ارادت شعار را سرافراز نمودند.

فوراً پس از صرف چای و قلیان و کندن کلك گز و سوهان لب مطلب را با آنها در میان نهادم و مختصر و مفید فهماندم که این گندو تعفن آب حوض سزاوار انسان شریف نیست و هر چه زود تر باید بتعمیر راه آب پرداخت.

همه با هم بنای نطق و خطابه را گذاشتند. هر کدام بزبانی و بیانی درصدد اثبات حسن نیت خود برآمد. یکی گفت تمام اهل این شهر میدانند که من متملق وچاپلوس نیستم. دیگری بخاك قبر پدرش قسم خورد که در این دنیا بیش از همه چیز از خوش آیند گوئی و سبزی پاك کردن متنفر و بیزار است. سومی در نکوهش تعریف و تمجید دروغی داد سخن را داد و آنرا مرض ملی ما ایرانیان معرفی نمود. حتی زن خان هم شیرین زبانیها نمود و خلاصه آنکه معلوم شد که این چهار نفر مرد محترم و آن یکنفر خانم محترمه که بعدها آنها را پنج تن آل راه آب نام دادم همانطور که مار از پونه فراری است از تملق وچاپلوسی یك فرسنك و دو فرسنگ گریزانند.

هنوز این فصل بپایان نرسیده بود که یکصدا بنای تعریف و تمجید مرا گذاشتند. مرا بآسمان هفتم رسانیدند و در مدح فهم و شعور و حسن نیت و ادب و علم و فضل و آدمیت من چیزها گفتند که ده یك آن برای

کلیهٔ اخلاف و اعقابم الی یوم القیامه کافی خواهد بود . آنقدر بعمر و عزتم دعا کردند که اگر جمع میکردم از زاد المعاد بیشتر میشد . عمرم را هزار سال و ریشم را تا بروی نافم خواستند و ازخدا مسئلت نمودند که پیوسته فربه و چاق و در میان همسران طاق باشم . چه درد سر بدهم از خضر پیر تر و از قارون توانگر تر و از حضرت سلیمان عظیم الشأن تر شدم .

دیدم این مقوله دنبالهٔ درازدارد لهذا بی ادبانه در میان سخنشان دویدم و پس از سپاسگزاری ازحسن ظن آقایان محترم وسر کارخانم گفتم خوب است قدری هم باصل مطلب بپردازیم .

همگی عرایضم را تصدیق نمودند و شریعتمداری جناب حاج شیخ ابتدا بسخن نموده نظریات مبارک خود را بدین نحو بیان نمودند که .

درحدیث آمده که « العلم علمان علم الابدان وعلم الادیان » .
در این کلام قدسیه مقدم داشتن علم بدن بر علم دین واضح و برهان قاطعی است براینکه شارع مقدس اسلام سلامت بدن را ازضروریات دینیه میشمرده است و ازآنجائیکه هرآینه آب رکن رکین سلامت و عافیت است پس ادنی شك و شبهه ای باقی نمیماند که تعمیرراه آب را باید از فرایض ذمی‌خود بشمارآوریم بالخصوص که بزعم اجماع اهل اجتهاد در امر غسل و وضو اگرآب مضاف باشد احوط اجتناب است و حتی برخی از ارباب فتوی آنرا مکروه و بل حرام شمرده اند و تیمم را برآن مرجح شناخته اند .فضیلت آب بر هر ذی شعوری مبرهن و مدلل است و در کتاب کریم و کلام حکیم هم از مکیه و مدنیه در این باب آیات متعدده نازل گردیده است از قبیل « و من الماء کل شیئ حی » . در توریة هم که از کتاب آسمانی است در سفر تکوین خلق آب بر خاك مقدم آمده است . در کتب فقهیه اثنی عشریه هم در شرایط طهارت مبحث مبسوطی هست که اگر انشاء الله حیاتی باقی باشد در ماه مبارك رمضانی که درپیش است خیال دارم موضوع منبرقرار بدهم که مؤمنین ومومنات ازثواب آن محروم نمانده باشند وعلی العجاله ازهمه التماس دعا دارم . »

پس از حاج شیخ کلافهٔ سخن بدست آقای ملتخواه افتاد . ایشان که در میدان زبان بازی ورزیده و آزموده و در کار نطق وخطابه حاضر یراق بودند باهمان طمطراقی که مقدمة الجیش خطابه های آتشین سیاسی است برداشت سخن را چنین نمودند :

« بر ارباب معرفت و بصیرت و بر واقفان رموز سیاست که رهبران آگاه هرقوم و پزشکان حاذق هرملتی هستند پوشیده ومستور نیست که اگر بدیدهٔ دقت باسرار ترقیات اجتماعی و اصلاحات مدنی این عصر بنگریم خواهیم دید که اساس هرپیشرفت و اصلاح و شالودهٔ هر گونه ترقی و فلاح بسته بوجود افراد تندرست و توانا می باشد و همانطور که حکمای یونان که خداوندان دانش و بینش بوده اند فرموده اند « روح سالم در بدن سالم » براستی که بدون افراد صحیح و سالم هیچ هیئت اجتماعی که شایسته‌وسزاوار چنین نام شریفی باشد امکان پذیر نیست . امروز هرعقل سلیم و هر طبع مستقیمی حکم میکند که در این قرن بیستم که بانصاف می توان آنرا قرن طلائی نام داد بدون آب پاك و مصفا که از هر گونه‌آلودگی عاری و مبری باشد سلامت مزاج وصحت بدن برای افراد یك ملت خارج از دایره تصور می باشد . آب است که در اطراف و اکناف این جهان برفراز و نشیب چرخ تمدن را میچرخاند . آب است که در سراسر این گیتی آسیاب ترقی را میگرداند . آب است که کشتی های کوه آسا برفراز آن از خاور بباختر و از شمال بجنوب روز و شب وشب وروز روانند . آب است که باسم « ذغال سفید » شب تاردنیای متمدن را چون روزروشن ساخته است . آب است که از آبشار معروف « نیاگارا » ازهزاران متر ارتفاع سرازیر می شود . آب است که بشکل بخار بآسمان رفته « جواهر خیز و گوهر بیز و گوهر ریز و گوهر زا » مانند در و مروارید سرازیر شده بساط زمین را چون صحنهٔ بهشت برین زینت افزا میگرداند . ای آب درفضیلت وشأن توهمین بس که نام مبارکت از دو حرف نخستین الفباء تشکیل یافته است . »

(در اینجا آقای ملتخواه بقصد اینکه اهمیت آب را بنحوی نیکوتر محسوس ساخته باشند قدح آب یخ را از وسط مجلس برداشته با اصوات و نغماتی که با صدائی که از مجرای راه آب

گرفته بیرون آید بی شباهت نبود تا آخرین قطره بیك نفس سر کشیدند و با پشت دست دك و پوز و ریش و سبیل را پاك کرده دنبالهٔ سخن را بدین نوع آورند) آب آب .

ای دوای نخوت و ناموس ما   ای توافلاطون وجالینوس ما

ای آب اگر تو کشتی نوح پیغمبر را بقلهٔ کوه جودی نرسانده بودی از بنی نوع انسان اثری نمانده بود . ای آب تو بودی که در رود نیل لشکر جرار فرعون پلید را طعمه امواج خود نمودی . ای آب آبروی دو جهان از تواست و درحق تو هر چه گفته اند کم گفته اند .

مقصود جستجوی سکندر بشرق وغرب
مطلوب و آرزوی شهیدان کربلا
با چشم عاشقان و رخ دلبران قرین
وز چشم سفللگان ورخ مفلسان جدا

ای خانمان گرام و ای آقایان ذوی العز و الاحترام کسانی که بتاریخ انقلاب فرانسه آشنا هستند میدانند که پیشقدم آن انقلاب عظیم میرابی بوده که هنوزهم درتواریخ اسمش را همان «میرآبو» مینویسند . اگردر زیر مجسمهٔ دانتون نام از بزرگان انقلاب فرانسه این کلام او را نوشته اند که « برای ملت اول نان لازم است و بعد پرورش » من میگویم که برای هر قوم وجمعتی پیش از نان آب لازم است . مولوی فرموده .

آب کم جو تشنگی آور بدست   تا بجوشد آبت از بالاو پست

من میگویم .

آب جو وآب نهر آور بدست   تا تمدن جوشد از بالا وپست

خطابهٔ آقای ملتخواه بدینجا پایان یافت . عرق پیشانی را پاك نمود و با نخوت وغرور تمام نگاهی از سر تحقیر باهل مجلس انداخت و از وجناتش معلوم بود که بخود میبالد ودر دل میگوید :

نمیرم ازاین پس که من زنده‌ام   که تخم سخن را پراکنده‌ام

ولی یك نکته هم نگفته نماند که ایشان وقتی مشغول نطق کردن بودند ناگهان در گرماگرم درفشانی متوجه شدند که ای دل غافل قافیه را

باخته اند و ازاستعمال کلمات فارسی سره که در امتیاز انحصاری خودشان بود غفلت ورزیده اند . در دم بدست و پا افتادند وخواستند هرطور شده این ذنب لایغفر را جبران نمایند و از اینرو بی مقدمه وبی مناسبت مانند افسونگران که ناگهان از آستین وچاك گریبان خود مارها و افعی های عجیب الخلقه و زهرناکی درآورده مقابل تماشاچیان در وسط معرکه میاندازند ایشان نیزجمله هائی چند عجیب که کلمات «واژه» و «ویژه» و الفاظ دیگری ازاین قبیل درطی آن بتکرار پیش میآمد از قوطی عطاری سره سازی خود درآوردند وپشت سرهم قطار کرده برخ ما چند تن زبان نفهم کشیدند . مخصوصاً پیلهٔ ایشان بکلمهٔ «آب» گرفته بود وبالبداهه بدون آنکه ابداً رعایت اصول قیاس وسمع را بفرمایند یك دستگاه کامل لغتهای تازه ازقبیل «آب گاه» و «آبکده» و «آبسرا» و «آبستان» وغیره بگنجینهٔ کلمات فارسی افزودند .

گفتار شاطر آقا هم مختصرومفید وهم مانند خودش ساده بود گفت:

مایقه چرکینها حق نداریم در حضور اشخاص با علم و با فضل دهن گشاده جسارتی بنمائیم . ولی همینقدرمیخواستم بعرض برسانم که در این دنیا اگر آب نباشد هیچ چیزنیست . من یکنفر شاطر ناشناس بی نام و نشانی بیش نیستم اما بخوبی میدانم که زندگانی بی نان نمیشود ونان بی خمیر وخمیر بی آب . هرکس بخواهد قدر و قیمت آب را بفهمد کافی است که روز آب نخورد ودست بآب نرساند تا اهمیت آب دستگیرش بشود . مختصر آنکه همه شنیده ایم که بی مایه فطیراست ولی بدون آب هم حساب نوع بشر باکرام الکاتبین خواهد بود . عرایض جان نثار تمام شد ولی جسارت ورزیده اجازه میخواهم چند بیت شعرهم در باب آب طهران که همین الساعه بخاطرم آمد بعرض برسانم . در کرج آبی است بفضولات آلوده چون بطهران میرسدفضولاتی است بآب آلوده

خنده کنان صداها را بلند ساختیم که البته و صد البته مستفیض

فرمائید. گفت اگرچه خود غلامتان هم گاهی طبع موافقت میکند واشعاری میسازم ولی خودم میدانم که بند تنبانی است وسزاوارچنین مجلسی نیست این اشعاری که الان خواهم خواند ازاستاد است. گفتیم شاطرباشی این مقدمات پیشکشت باشد هرچه زودتر اشعار را بخوان و بیشتر از این دهنمان را آب نینداز. باهمان لهجه واداهای نوحه خوانها باکمال ملاحت این ابیات را برایمان خواند:

«کیست دراین شهر که مسلول نیست — لاغر و باریک چو مفتول نیست»
«در سر هر جوی بود کهنه شوی — قاتل این مردم و مسئول نیست»
«دکتر ما تجزیه کرد آب را — دید بجز فضلهٔ محلول نیست»
«گفت کس این گه نخورد درجهان — گرچه بجز آکل ومأکول نیست»
«خوب بود پاکی و پاکیزگی — حیف که این قاعده معمول نیست»

صدای احسنت وآفرین بآسمان رفت و حکیمباشی که از ابتدای مجلس صموبکم پهلوی حاج شیخ نشسته تسبیح میگردانید وهرچندلحظه یك بارصفیر صلواتش ازلابلای دندانها وریش وپشم بیرون جسته با صدای پرش مگس وزنبور توأم میگردیدگرچه تا آنوقت حاضر نشده بود اظهار عقیده ای بنماید اما وقتی امواج نطق و خطابه سرتاسر اطاق را گرفت دامنش یکباره ازدست رفت وراضی نشد از دیگران عقب بماند. دستی بریش خویش کشید ومانندلکلکی که ماهی بزرگی در گلویش گیر کرده باشد جوزکش بحرکت آمد وآب دهان را چندین بارقورت داد و پس ازچند دقیقه من من کردن و تو دماغی حرف زدن که کسی چیزی از آن نفهمید رفته رفته ذوالفقار بیان را ازنیام بدرآورد و با کلماتی شمرده وصوتی هموارگره گره ببیانات حکیمانهٔ خود چنین دنباله داد که:

البته آقایان عظام توجه فرمودند که رفیق شفیق ما آقا مشهدی نوروز در ضمن اشعار آبدار با معنائی که خواندند بـاین

نکته اشاره نمودند که یکنفر دکتر آب را تجزیه کرده است . از آنجائیکه این مسئلهٔ تجزیه کردن آب در این اواخر وردز بانها شده است وظیفهٔ دینی و وجدانی خود میدانم که چند کلمه در این باب بعرض آقایان برسانم . میگویند آب را تجزیه کرده اند و دیده اند مرکب است از دو عنصر یکی «عکس جن» و دیگری « آرد جن » هر آدم ذی شعوری میداند که اولا اجنه موجوداتی هستند غیر مرئی چه برسد باینکه بتوان عکس آنها را برداشت و ثانیا هیچ سفیهی نمیتواند قبول نماید که اجنه را زیر آسیاب ریخته بتوان آنها را آرد نمود . پس معلوم شد که این مسئلهٔ تجزیهٔ آب بدعتی است که از طرف یك مشت اشخاص بدخواه و سخیف العقیده درمیان عوام الناس افتاده و متاسفانه کم کم دارد خواص را نیز بضلالت میاندازد . شکی نیست که اگر کلاه خودمان را قاضی کنیم تصدیق خواهیم نمود که آب چیزی نیست که تجزیه بردار باشد . جو و گندم نیست که بوجار بتواند ازهم سوا سازد . قند نیست که بتوان باقند شکن خرد کرد . شلتوک نیست که زیر دنگ برنج کوبی بیندازیم و از پوست در آوریم . اگر سکنجبین بود میگفتم از سرکه و انگبین ساخته شده و ترکیبی است قابل تجزیه . اگر سنگ خارا هم بود ممکن بود با تیشه و تبر از هم جدا ساخت . ولی آب هیچکدام از اینها نیست و بدیهی است که هر کس مدعی تجزیه نمودن آن باشد جهل خودرا بثبوت رسانده و یا عمداً خواسته مسلمانان خالص العقیده و صاف و صادق را بضلالت انداخته باشد . در علم طب ثابت و محرز است که جسم بسیط قابل تجزیه نیست و هر طفل نابالغی میداند که از آب ساده تر و بسیط تر آن اشخاص ملحد و بیدینی هستند که میخواهند با ترهات و اباطیل خود را عالم و فاضل بقلم داده مردم بیچاره را گمراه نمایند . خود من کتاب معروف «تحفهٔ حکیم مؤمن» را که در طب بالا تر از آن کتابی نوشته نشده مکرر سرتاسر خوانده ام و تا بحال یك کلمه که دلالت بر قابل تجزیه بودن آب باشد در آنجا ندیده ام . راستی که جای افسوس است که ایمان مردم باین درجه سست شده باشد که این گونه اراجیف را بآسانی قبول نمایند و مثلا تا صحبت از آب بمیان میآید از «مکروب» و مضرات آن سخن برانند . بیخبر از آنکه همین مکروب هم همان «مکروه» خودمان بوده که از اثر کثرت استعمال دم کم حرف آخر آن تصحیف شده و باین شکل در آمده است . البته آب که آلوده شد شرب و استعمال

آن مکروه میشود . حالا آقایان خیال میکنند که مکروه بودن یعنی آب آلوده بودن با جانوران غریب وعجیبی است که از مار زهرآگین تر و ازافعی گزنده تر است . درباب شرافت ومقام آب حضرت حجةالاسلام و آقایان دیگر آنچه گفتنی بود گفتند . خود من هم همین اواخر در «السماء والعالم» خواندم که دردیار مغرب چشمه‌ای وجود دارد مخصوص بجنس نسناس و آدمهای آبی . اگر پرنده ای ازآن آب بنوشد دردم ماهی میشود واگر انسان درآن داخل شود. مرد باشد زن میگردد و زن باشد پستانهایش افتاده و ریش در میآورد . مجمل ازمفصل آنکه آب از عطایای ذیقیمت الهی‌است ومهرحضرت فاطمه زهرا میباشد وطاهر ومطهر وخالص وپاك برای غسل وطهارت ووضو خلق شد وبت پرستان واهل‌خاج ودهریون ختنه نشدهٔ ملعون ومنحوس که درطهارت کاغذ وکلوخ را برآب ترجیح میدهند ابداً حق تصرف و چون و چرائی درآن نیست » .

حکیمباشی تازه‌آرواره اش گرم شده بود و خیال نداشت که باین یك شاهی و صد دینارها رشتهٔ سخنرانی را ازدست بدهد . مصمم شدم بهر حیله و تدبیری هست نوك کلامش را بچینم . لهذا سپر پرروئی را بـر سر کشیدم وخود را بیمحابا بمیان معرکه انداخته گفتم آقایان خـوب است چندکلمه هم در اصل موضوع سخن برانیم .

ولی عزت الملوك خانم که بیرون از پنجدری روی قالیچه ای‌که مخصوصاً برای ایشان انداخته بودند نشسته بودند از همان پشت در بـا هزار ناز وکرشمه و خروارها غنج و دلال لب بسخن گشاده مانند قطرات ژاله‌ای‌که ازدهن غنچه‌کرم خورده‌ای بچکد این بیاناترا برنطقهاوخطابه های دیگرافزودند که :

البته ما لچك بسرها حق فضولی درچنین مقامی‌رانداریم ولی وقتی صحبت ازآب بمیان آمد یادم‌آمد که مرحوم خان همیشه میگفتندآب‌آبرو است . راستی شوخی و اغراق بکنارحرفی نیست که زندگانی بی‌آب بصورتی میماند که خال نداشته باشد . برای

اهمیت واعتبار آب همین بس که هروقت دلمان چیزی را میخواهد میگوئیم دلم آب شد و همینکه اسم غذای لذیذی بگوشمان میرسد میگوئیم دهنم آب افتاد و برعکس وقتی گرفتار بلا ومصیبتی میشویم میگوئیم آب ازسرم گذشت . ازاینها گذشته خودم هم مکرر بتجربه دیده ام که اگر آب وسمه پاك و خالص نباشد رنگ وسمه خراب میشود . »

بیش از این بردباری نتوانستم و بمیان نطق سرکار عصمت مآبی دویده گفتم آقایان از تمام این فرمایشات معلوم میشود که درامر لزوم تعمیر راه آب همه متفق هستیم دراینصورت خوب است برای عملی نمودن اینکار فکری نموده تصمیمی بگیریم .

۲

حسن ظن

بله بله گویان باتفاق رأی دادند که چون این فکر بکر از خاطر خطیروضمیر منیر بنده تراوش نموده سزاواراست که خودم را مأمورانجام آن نمایند . فی المجلس بمن اختیارات تام و تمام دادند که هر طور خودم صلاح بدانم اقدام نمایم و پس ازختم عمل مخارج را سرشکن نموده سهم هر کس را باطلاع اوبرسانم تا باکمال منت کارسازی نمایند . در ضمن هم قرارشد که چون خانهٔ مسکونی شاطر آقا ازسایرخانه های کوچه کوچکتر است و کمتر آب بمصرف میرساند وخودش هم مرد عیال واری است سهم او نصف سهم دیگران باشد .

پس ازاخذ این تصمیمات مجلس پایان یافت وخوش وخندان ازهم جدا شدیم .

قسمت چهارم

طاس لغزنده

۱

اهل فن

بدون فوت وقت از علی الصباح فردای همان روز با جدیت هرچه تمامتر بانجام مأموریت پرداختم. بقصد تشویق جوانان تحصیل کرده باداره یکی از رفقای فرنگستان که دوسال پیش بایران برگشته ودریکی از بالاخانه های خیابان . . . باسم «بنگاه معماری و مهندسی» اداره عریض وطویلی باز کرده بود شتافتم. گرچه شنیده بودم که میگفتند تصدیقنامه اش را چشم حلال زاده تا بحال ندیده و چیزی بارش نیست ولی با اینهمه چون سابقهٔ رفاقت هم در میان بود دلم راضی نشد که پیش کس دیگری بروم.

خیلی چرب و نرم از من پذیرائی نمود. پس از خوش و بشهای معمولی مطلب را در چندکلمه با او در میان نهادم. در دم دو نفرازاعضای زبردست ادارهٔ خود را مأمور نمود که اسباب و ابزار لازم را بردارند و برای معاینات مقدماتی همراه من روانه شوند.

پس ازآنکه آنها را بمحل کار رساندم برای انجام پاره ای کارها که در بازار داشتم ازآنها جدا شدم. آن روز ناهار را در لقانطه بچلوکباب مهمان بودم و تقریباً دو ساعتی بغروب آفتاب مانده بود که بخانه برگشتم. جان برادرچه دیدم خدا نصیب نکند. دیدم کوچهٔ محقر و تنگ و تاریك ما بصورت میدان رزم رستم و افراسیاب درآمده است. سرتا سر پراست از اسباب های هرگز نادیده که بتوپ مسلسل و سیم خار دار و منجنیق و توپ و تفنگ بیشتر شباهت داشت تا باسباب معماری. آن دو نفر نوچه معمار مانند شیاطین وخراطین در میان این آلات و ادوات شگفت پرچین و

شکن افتاده چنان بچستی وچالاکی دررفت وآمد وجست وخیز بودند که هیچ بند بازی بپایشان نمیرسید. ازچپ و راست باسم نقشه برداری و طراحی میخها و سیخها وآلات شاخدار و دمدار چوبی وآهنی درزمین فرونموده بودند ودوربین وطراز وگونیا وجدول وشمشه وخطکش بدست درحرکت بودند ومدام با صدای کوتاه و بلند و با اشارات و حرکات مرموز دست و پا مطالب و نکاتی را بیکدیگر میرسانیدند که بیگانه را درآن راهی نبود. باگچهای رنگارنگ و نخهای سفید و سیاه خطوط کج و معوجی بروی زمین کشیده بودند که از طلسم زنگوله پیچیده تر بنظر میآمد. با یك رشته مثلثات و مربعات سطح کوچه را شبکه بندی کرده بودند وبا خطهای افقی وعمودی زوایای حاده و منفرجه بسیاری را بهم متصل ساخته وهرضلع وزاویه ای را با حروف یونانی وعلامات غریب وعجیب نشان گذاشته بودند باسیمها و طنابهائی که ازهر سو کشیده بودند راه عبور و مرور را بکلی بآینده وروند بسته آن ناحیهٔ محدود را بشکل تارعنکبوت هولناکی درآورده بودند. خلاصه آنکه محشری برپا ساخته بودند که بتماشای آن موبر بدنم سیخ شد.

دیدم مباحثه و مرافعه سودی نخواهد داشت بهرزبانی بودعذرشان را خواستم وشکرایزد را بجا آوردم که پیش از آنکه آب از سرم گذشته باشد توانستم شرشان را از سرخود بکنم.

٢

معمار باشی

هنوز آفتاب غروب نکرده بود که دوکوچه بالا تر از کوچهٔ

خودمان در خانهٔ استاد کاظم معمارباشی را کوبیدم . خود استاد در را باز کرد . وقتی خود را معرفی نمودم معلوم شد با پدرم آشنائی مفصل داشته و درحالیکه سر را برسم تحسر میجنبانید چندین بار برای آن مرحوم طلب آمرزش نمود . آنگاه بنای اصرار را گذاشت که قدم رنجه فرموده نوکر خودتان را سرافراز داشته گلوئی ترکنید تشکرکنان ترکردن گلو را بوقت دیگری محول داشتم وقصه راه‌آب و مأمورین شداد و غلاط دوست فرنگی مآب خود را برایش حکایت کردم .

گفت لابد میخواسته استادی خود را سر شما در آورد . این معمارهای تازه بدوران رسیده از استادی چیزی را که بلد شده اند تقلید از تخت جمشید و ایوان کسری است . حالا دیگر بجای رستم در حمام هم ستون سر گاوی و سرباز نیزه بدست عهد داریوش را میکشند . گفتم خدا را شکر میکنم که بطنابشان بچاه نیفتادم . حالا آمده ام دست توسل بدامن شما بزنم. گفت آی بچشم وراه افتاد . گفتم اسبابی با خودبرنمیدارید گفت اسباب معمار یك شاغول است که همیشه تو جیبش است و دو لنگ دراز .

همینه بمحل راه‌آب رسیدیم قدری سوراخ آب و راه تنبوشه را از بالا و پائین ور انداز کرد و بعد در طول مجرای راه‌آب بنای راه رفتن را گذاشت درحالیکه با تك گیوه بزمین میکوبید و بصدائی که بلند میشد گوش میداد . عاقبت بجائی رسید که صدا خفه تر میآمد . مکثی نموده درست گوش داد و گفت هر گیری هست همین جاست . یا راه آب را زیاد گود کنده اند پشته کرده و کورشده است یا برعکس زیاد رو ساخته اند و ضربت دیده بندآمده است .

گفتم من در این کارها از این راه‌آب هم کورترم . خودتان هرطور

صلاح میدانید مختارید . هر گلی بزنید بسر خودتان زده اید. گفت نقلی ندارد همین فردا یك شاگرد بنای قابل بایك نفر فعلهٔ کار کشته میفرستم یك روزه کلك کاررا میکنند .

فردا صبح خیلی زود فراش پستخانه کاغذی سفارشی برایم آورد . پاکت سنگینی بود . از بنگاه معماری ومهندسی رفیق فرنگی مآبم بود و متضمن صورت حسابی بود بطول وعرض قبالهٔ یکدهٔ ششدانگی . از دیدن آن دماغم تیر کشید . بی‌اغراق مشتمل بر بیست الی بیست وپنج قلم مخارج ومصارفی بود که هریك از آن برای زایل ساختن عقل چون من آدم بی شیله پیلهٔ از دنیا بیخبری کافی بود .

کفش و کلاه کردم که همان ساعت بسروقت این آدم بی چشم ورو بروم وهرچه بزبانم بیاید کوتاهی نکنم ولی درهمان اثناء در خانه رازدند و معمار باشی با یك نفر بنا و یك نفر عمله وارد شد . با حالی بر افروخته صورت حساب را جلوی چشمش گذاشته گفتم ببینید مردم این روزگاراز چه قماشی هستند . پسرك جعلنق هنوزجواب سلام مرا نداده قیمت خون پدرش را ازمن مطالبه میکند .

استاد کاظم لبخندی زده گفت بیخود اوقات خود را تلخ مکن . داد و بیداد و جوش و جلا فایده ای نخواهد داشت . کجایش را دیده‌ای . من این جانورها را از شما بهتر میشناسم . بآسمان بروی این پول را بضرب دگنگ عدلیه و محضر های شرع و عرف از تو خواهند گرفت . راههائی بلدند که بعقل جن نمیرسد . ازمن میشنوی این پولرا دور سرت بگردان و بینداز بجلویشان و یك تف لعنت هم بدنبالش . اینجور پولها از گلوی کسی بسلامتی پائین نمیرود .

گفتم معلوم میشود مرا نمیشناسید سرم برود یك شاهی این

حساب را نخواهم پرداخت . اگر یك پولش را پرداختم ازسك کمترم .

هرچه گفت بخرجم نرفت واورا با بنا وعمله اش گذاشته شتابان بسروقت آقای حساب تراش رفتم .

۳

حساب حساب است و کاکا برادر

مانند نوادهٔ اترخان رشتی پشت میز دفترخود نشسته بود . صورت حساب بدست وارد شدم . فوراً شستش خبردار شد . از جا جست ودستم را گرفته پهلوی خود نشانید . از دیدنم شادمانیها کرد . بیاد ایام خوش جوانی و دورهٔ پرلذت تحصیلی اشك در چشمانش حلقه بست . برسم تأثر و تحسرسرها جنبانید و آهها از ته دل کشید . از دوستی بی غل وغش آن دوران هرگز فراموش ناشدنی چیزهای زیادی بخاطرش آمد وحکایتهای شیرینی نقل کرد . از جور این دنیای گذران شکوه‌ها نمود و بحسرت عیش ونوشهای ازدست رفته افسوس گویان دستها بهم مالید . پیشخدمت را صدا کرده سپرد چای تازه دم کنند و نان روغنی و نان پا درازبیاورند . کلید ازجیب درآورده از کشوی میز تحریرخود شیشه آب لیموی مخصوص خودش را بیرون آورد . گفت بگذار بفرستم از مغازهٔ میوه فروشی خیابان اسلامبول برایت خربوزهٔ گرگاب بیاورند بخوری ششت حال بیاید .

گرچه خوب حس میکردم که این تظاهرات مستقیماً مربوط بصورت حساب است ولی ابداً بروی بزرگواری خود نیاوردم و وقتی دیدم فوارهٔ تأثرات و تفقداتش اوج گرفته صورت حساب را جلویش گذاشتم و گفتم رفیق کارکنان بنگاه تو این یك دم را دیگر برای ما بد

خوانده اند .

مثل آنکه روحش از این قضیه بی خبر باشد نگاهی ببالا و پائین حساب انداخت و گفت بجان عزیز خودت مربوط بمن نیست . از شعبهٔ محاسبات فرستاده اند . چیزی نیست که قابل باشد بگو بپردازند .

گفتم صدایت از جای گرم بلند میشود . بکی بگویم بپردازد من گردن شکسته باید بپردازم . مگر من سر گنج قارون نشسته‌ام .

گفت چرا اوقاتت تلخ میشود . عصبانی شدن ندارد . اگر نمیتوانی بپردازی خودم ازجیب خودم میپردازم .

بخشمناکی جواب دادم که حضرت مدیر بنده گدا نیستم که محتاج صدقهٔ کسی باشم صورت حسابی است ازاین اداره رسیده و شماهم بسلامتی رئیس این اداره و خدا نخواسته دوست قدیمی و خاله قزی و دسته دیزی من هستید . آمده ام ببینم این صورت حساب را از روی کدام مأخذ ومدرکی نوشته اند .

خود را گرفت و ابرو ها را بالا انداخته گفت عرض کردم که اساس کار ما در این بنگاه بر توزیع اعمال است که البته خودتان اهمیت آن را درعلم اقتصاد خوانده اید و بهتر از من میدانید . شعبهٔ امور اداری از محاسبات و معاملات وروابط باخارج با شریك من است . من تنها بکار - های فنی میرسم . اگرچه بنای ما اساساً بر این است که اصلا و ابداً در کارهای یکدیگر مداخله نکنیم و از اینها گذشته شریك منهم آدم بسیار گوشت تلخ و خشکی است معهذا محض خاطرسر کارحاضرم دندان‌بروی جگر نهاده از او دوستانه خواهش نمایم که این یك مرتبه را استثناء بمن اجازهٔ مداخله بدهد و از مبلغ این صورت حساب ده در صد بشما تخفیف بدهد .

نزدیك بود بترکم . مثل ترقه از جا جستم و گفتم تخفیف سرت را بخورد . من از بیخ منکر این حسابم و آمده ام بتو بچهٔ آدم بفهمانم که این حساب کلاه برداری حسابی است و این بنگاه عالیجایگاه جنابعالی مردم لخت کنی است .

وقتی دید آتشی شده ام و کار شوخی بردار نیست و با خوش آمد گوئیهای قالبی سر مرا شیره نخواهد مالید یکدفعه تغییر قیافه داد . برجی شد از ادبار و جوالی از زهر مار وبر خشونت صدا و اطوار خود افزوده جواب داد که راستی راستی دیگر شورش را در آوردید . ابداً حاضر بشنیدن اینگونه بیانات توهین آمیز نیستم . میخواهید بکلی پا روی حق بگذارید . آخر آقای من کار دنیا هم حسابی دارد . دوستی بجای خود ولی هر کاری هم مزدی دارد . معروف است که دوستی بجای خود بزغاله دانهٔ هفتصد دینار . دو نفر عضو محترم این اداره یك روز تمام برای خاطر شما عرق ریخته اند و پدرشان درآمده است تازه میفرمائید صورت حساب از روی چه مأخذی نوشته شده است . راستی که ازچون شما کسی بعید است . شاید هم تقصیر من باشد که بادر آجری معامله کرده ام .

فریاد بر آوردم که این منطق بافیها را برای کس دیگر ببر . من نادان بپاس حقوق دوستی قدیمی بلند شدم آمدم پیش تو (ایکاش پایم شکسته بود ونیامده بودم) که تنبوشهٔ ما گرفته یك نفر را بفرست سیخ بزند تو تجهیز قشون کردی بمن چه مربوط است . من با این پولی که تو از من مطالبه میکنی می توانم پنج تا راه آب تازه بسازم . آخر آفتابه که خرج لحیم نمیشود . اصلا موش چیست که کله پاچه اش باشد .

گفت « درخانه اگر کس است یکحرف بس است » آنچه گفتنی بود گفتم دیگر خودتان میدانید . رحمت خدا بر کسیکه اسباب اتلاف وقت

مردمرا فراهم نسازد .

این را گفته و با اوقات تلخی سر را بزیر انداخته مشغول کار گردید نگاهش کردم دیدم دیگر شناخته نمیشود . بکلی آدم دیگری شده بود . چنان خودش را گرفته بود که ترسیدم بترکد . درعرض یک دقیقه تمام آثار آدمیت از وجناتش زایل گردید . این جوانی که یك ربع ساعت پیش محبت وصفای مجسم بنظر میآمد دریك چشم بهمزدن فردکاملی از این شترمآبهای اداری زبروزمخت خودمانی گردید که گوئی مجسمهٔتمامقد آنها را دست معجزشیم کمال‌الملك ازحنظل وتریاک ساخته و پشت آن میزهای ملعنت نشانده است . تاپوی وقاحت و بدسکالی ازفرق تاقدم همه عجب وتکبر واز سرتا پا جمله بی ادبی وافاده وبی‌چشم و روئی گردید . مظهر تام و تمام این موجودات قسی‌القلب بی عاطفه ای شدکه جز قانون ومقررات چیزی سرشان نمیشود ویا میگویند نمیشود وهر نظامنامهٔمندرس اداری را بر وحی آسمانی مقدم میشمارند .

چون بخوبی حس میکردم‌که این بازیهای تازهٔ آقای مهندس باشی هم مانند آن تظاهرات دوستی ومحبتشان همه ساختگی وقلابی‌وسفارشی است ازدیدن رویش بیزار گردیدم و از ملاحظهٔ اطوارش حال تهوع بمن دست داد .

چشم بستم ودهان‌گشادم . هرچه بزبانم آمد تحویلش دادم عاقبت ازجا جست و باسم اینکه درکمیسون شهرداری منتظر ایشان هستند پیشخدمت را صدا کرده گفت بشوفوربگو فوراً اتومبیل را حاضر کندکه تا ده دقیقه دیگر باید درشهرداری باشم . آنگاه چوبدستی خود را که از خودش زمخت تر بود برداشت وخم بابرو آورد و با قیافه ای عبوس تر از شب اول قبر رو بمن نموده گفت خیلی‌وقتمان تلف شد . منازعه و مشاجره

بیفایده است ولی پیش از آنکه ازهم جدا شویم میخواستم یك نکته راهم بشما گفته باشم که در این مملکت همیشه گفته اند وامروز بیشتر ازهمیشه میگویند که حساب حساب است و کاکا برادر ودیگر خدا حافظ .

٤

داد خواهی

با خود شرط کرده بودم که اگر گردنم زیر ساطور برود یك پاپاسی از این صورت حساب را نپردازم . بهر دری زدم صدای یأس بگوشم رسید وکم کم بکلی مستأصل شدم . شبها از زور بیچارگی و اوقات تلخی خواب بچشمم نمیآمد و در اثر بیخوابی سخت عصبانی شده بودم . آخر سرروزی مادرم گفت فرزند جانم «شغال بیشهٔ مازندران را ـ نگیرد جز سك مازندرانی» چطورصلاح میدانی بشیخ عبدالمجید وکیل عدلیه که با مرحوم پدرت هم خصوصیت داشت مراجعه نمائی ؟

از شما چه پنهان ازجنس وکیل هر وکیلی میخواهد باشد چشمم آب نمیخورد ولی ازناچاری بشیخ عبدالمجید مراجعه نمودم وخیر ندیدم . از همان دقیقهٔ اول بقدری از دادگاه و دادخواه ودادبان و دادنامه و دادخواست و داد وبیدادهای دیگرحرف زدکه کلافه شدم و گفتم حضرت آقا قبول دارم که این کلمات فارسی از آن کلمه های قلنبهٔ عربی بهتر و قشنگ تر است ولی چون نقداً درهرثانیه مراجعه بکتاب لغت برای من مقدور نیست و کارهم فوری است استدعا دارم این یك مجلس را هم بامن باهمان زبان معمولی همهٔ مردم صحبت بدارید که اسباب امتنان مخصوص خواهد گردید . معلوم شد اسناد وامضاهائی میخواهد که دادم و با دلخوش

از دارالوکاله اش بیرون آمدم .

ازفردای همانروز بقدری ازمحاکم گوناگون ازصلح و بدایت وغیره اسناد و اوراق ورونوشت وسواد مصدق اعم از تمبر دار یا بی تمبر که همه ازعرضحال و ادعا واستشهاد واعتراض صحبت میداشت بسر و رویم باریدن گرفت که دوروز بعد وجه صورت حساب‌را بدست خودم درپاکت گذاشتم وبنوکرمان دادم که سرتاخت برده بصندوق «بنگاه معمـاری و مهندسی» بپردازد ورسید گرفته برگردد .

سه روز بعد صورت حساب جناب آقاشیخ عبدالمجید رسید . درست دوبرابرحساب رفیق معمارم بود . پرداختم وصدایم درنیامد .

۵

بنائی

اینك برگردیم برسر راه آب وتعمیر آن . طرف عصرهمان روزی که بنا وعمله ومعمارباشی دست بکار شدند بمنزل برمیگشتم در دل خیال میکردم که حالا میرسم وچه خواهم دید ؟ خواهم دید که راه آب تمام‌شده است وسنگ و گل‌بنائی‌را جمع نموده کوچه را مثل‌دستهٔ گل‌آب وجاروب کرده اند وبنا وعمله دست ورو را پاک ونظیف شسته باچهرهٔ خندان چشم براهند که از راه برسم دست مریزاد گفته مزد وانعام آنها رابپردازم و ازجدیت وسرعت آنها درکار سپاسگزاری نمایم .

افسوس که حقیقت درلباس دیگری جلوه نمود . دیدم سنگ فرش کوچه را برچیده‌اند . زمین راگله بگله بعمق سه‌چارك کنده‌اند . خاک و

خل و گل ولای وشفته وتیر وتخته راه را بکلی بند آورده است بوی عفونت لجن دنیارا گرفته ولعن ونفرین دروهمسایه وفحش ودشنام آینده ورونده بلند است .

ازملاحظهٔ این احوال سخت بر آشفتم ودردل گفتم به عجب کشکی سابیدم . درصدد تحقیق برآمدم ولی از بنا و عمله اثری ندیدم . معلوم شد تقریباً یك ساعت بغروب مانده ازکار دست کشیده اند و بوعدهٔ فردا در پی کارخود رفته اند .

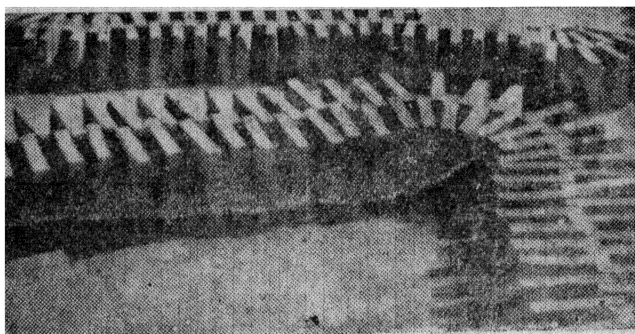
شب خوشی نگذراندم . فردا سر تیغ آفتاب بانتظاراستاد بنا ازخانه بیرون رفتم . بزودی رسید ولی بجای یکنفرعمله قریب بپانزده نفرعمله وفعله وناوه کش و گل مال وشفته ریز وخشت گیروشاگرد بنای قد ونیمقد بشت سر خود ریسه کرده بود . گفت کار مشگل تر ازآنست که خیال کرده بودیم . آب اززیرمجری باطراف نشدکرده ومبالغی خرابی بار آورده است. اگر پیش ازشروع بتعمیر این سوراخ سنبه ها را با ساروج پرنکنیم آب زیر پی عمارتهای دوطرف کوچه خواهد افتاد و ممکن است خرابی عمده بار آورد .

پرسیدم پس تکلیف چیست ؟ گفت باجازهٔ سرکار همان دیروز شخصاً بکوره پزخانه رفتم و ده خروار گچ وپنج خروار آهك و یکهزار آجر سرخ ومقداری خطائی ونظامی وابلق و دوجوش وتنبوشهٔ سگ رو وگربه رو وموش رو ویافت آبادی سفارش دادم وامروزهم برای کارساروج سازی وگل گیری وشفته ریزی چند نفرعمله زیاد کردم .

گفتم عجب کاری رو دست ما گذاشتی . تو داری ما را تامیچ توحنا میگذاری . اینهمه خرج تراشی برای چه . تا با معمارباشی حرف نزنم مجاز نیستی دست بسفید وسیاه بزنی .

معقولانه جواب داد که صاحب کار شماهستید و البته اختیار باجنا بعالی است . ولی صلاح خود شما در این است که اجازه بدهید همین الان دست بکار بشویم و الا وقت بیخود تلف میشود ومزد بنا وعمله بگردنتان میماند

کفرم داشت بالا میآمد که صدای معمار باشی بلند و استاد کاظم با همان وقار وسنگینی همیشگی چپق کشان فرا رسید . قضیه را برایش نقل نمودم . تعجبی نشان نداد و گفت بنائی است چه میتوان کرد .



همان دیروز باجازه سرکار بکوره پزخانه رفتم . . . . .

گفتم مگر یادتان رفته که قول دادید یکروزه کلك این کار را خواهید کند ؟ گفت ما که امام نیستیم که علم غیب داشته باشیم . گربه هم نیستیم که کف دستمانرا بو کرده باشیم . منهم مثل شما بشر ضعیفی بیش نیستم ودنیا هزار رو وهزار جور پیش آمد دارد . اگر آب زیر پی زده تقصیر من چیست . حالا هم مختارید اگر میخواهید ممکن است جلوی کار را ازهمینجا بگیریم ولی من شخصاً حاضر نیستم کار ناقص تحویل صاحب کار بدهم و آبروی سی سالهٔ خود را بیجهت بخاك بریزم و برای خودم دکان لعنت باز کنم .

جز تسلیم چاره‌ای نبود لندلند کنان معمار و بنا وعمله را بفکر خود گذاشتم ومانند خرس تیرخورده وارد منزل شدم .

بنائی شروع شد . خندقها کندند . نقب‌ها زدند و کمانه‌ها کشیدند ودرمعبر مسلمانان مارپیچ مارپیچ خشتها ازقالب بیرون ریختند . خرکچیها سگ و سیخك بدست مصالح زیادی آورده درکوچهٔ ما خالی کردند . از خشت وآجر وگچ وآهك وچهارپاره در هرسو توده ها برپاشد . صدای «خشتی بده جان من» باصدای بیل وتیشه وکلنگ درهم افتاده آسودگی اهل محل را بکلی مسلوب ساخت . عابرین اززن ومرد بادامن‌های بالازده در گل وخاك وگرد وغبارشلنگ وتخته میزدند و « برپدرومادرمردم آزار» طبق طبق لعنت وگاله گاله نفرین نثارمیکردند .

روزچهارم بودکه خبرآوردند چه نشسته ای که دیوار خانه سینه کرده . همه سراسیمه ازخانه بیرون ریختیم . معمارباشی گفت اگرتا فردا شمع نزنند دیوارپائین خواهد آمد . چاره نبود تیرسفارش دادیم وطنابها را بگردن تیر انداختند وفریاد های «یاعلی» «یاعلی» ازهرسو بلند شد .

از شدت بدبختی و اوقات تلخی از خانه بیرون رفتم و دو روز تمام برنگشتم ای کاش پایم خرد شده بود و هرگز برنگشته بودم . مادرم مویه کنان جلو دوید که کجا بودی که خانه خراب شدیم . محتاج بتوضیحات کسی نبودم چون بمحض ورود بخانه برأی العین دیدم چه بلائی بسرم آمده است . سقف اطاق مهمانخانه که پشت کوچه واقع بود پائین آمده بود ویك بغلی بزرگ مرکب که اززمان مرحوم پدرم بالای رف بودافتاده یك تخته قالی ممتاز کارفراهان و یك جفت قالیچهٔ نفیس کارکاشان‌راخراب نموده بود . علاوه براین گنجهٔ چینی آلاتمان‌هم‌زیرهوارمانده هرچه ظرف چینی داشتیم و ازآنجمله چند عدد قاب وقدح مرغی دست نخورده خرد وخاکشی شده بود .

دود ازکله ام برخاست . از یك طرف تعطیلم داشت تمام میشد و

از طرف دیگر مقدار مهمی از پول سفرم سگ خورشده بود وهنوز هم معلوم نبود کار این بنائی بکجا خواهد کشید. بتاخت بمنزل استادکاظم رفتم و بی رودربایستی هرچه در دل داشتم بروی دایره ریختم. بدون آنکه ککش بگزد در کمال آرامی جواب داد که آقاجان برو شکر کن که این طاق امروز پائین آمد و کسی زیرهوار نماند. موریانهٔ بی پیرچنان تیرها و حمال سقف را جویده که یکوجب چوب حسابی بجا نمانده است. امروز پائین نیامده بود فردا پائین میآمد. اگر دیوار توطبله کرده بود که تقصیرمن نیست.

جای یك و دو کردن نبود. چاره ای بجز سوختن وساختن نداشتم. بخود گفتم جوان نادان سری راکه درد نمیکند دستمال نمیبندند. راه‌آب کوچه خراب شده بود بتوفضول آمرعلی چه دخلی داشت. مگرسرت درد میکرد که خودت را بدست خود درچنین هچلی انداختی. تا توباشی دیگرازاین غلطها نکنی وحالا هم بروپشت دستت را داغ کن که دیگرتا نفس داری پیرامون خیراندیشی بی سبب نگردی.

معمارباشی اصرارداشت که نقداً راه‌آب را گذاشته بتعمیرسقف اطاق بپردازیم. ازاواصرارو ازمن انکار. هرچه خودش راکشت زیربارنرفتم و گفتم اول راه‌آب. بعد خدا بزرك است و اگرپول و مولی در دستگاه ماند خواهیم دید.

وقتی دید هرچه این درو آن در میزند بی ثمر است سپر انداخت و دستور داد راه‌آب را لاروب بکنند ورفت و پنج روز بعد بمبارکی و میمنت خبرآوردند که راه‌آب تمام شده است. ازچپ وراست همه انعام وشاگردانگی وپول چای مطالبه می کردند. همه را راضی کردم وهمینکه سرم فارغ شد بیدرنگ بصورت حساب پرداختم. معلوم شد علاوه برپولی

که بـرای خرج سفر کنار گذاشته بودم مبلغی هم برسم علی الحساب از مادر بیچاره گرفته و توحلق این کر کسان لاشخوار طپانده ام .

بخود گفتم رفیق کاری است شده . آه و ناله فایده ای نـدارد . تـا مدرسه ات باز نشده اگر مردی هر طور هست این حسابها را با این جماعت تسویه کن و هرچه بدستت آمد مال باز یافته دانسته بردار و دمت را روی کولت بگذار و بچالاکی خود را از این محیط خانه برانداز بیرون بینداز و با خدای خود شرط کن که اگر کلاهت بزمین افتاد بعقب سرت نگاه نکنی . تا توباشی دیگر نگذاری دمت در چنین تله ای گیر بیفتد .

قسمت پنجم

خانه‌خرابی

۱

« نه میدهم نه حاشا میکنم »

صورت حساب همسایگان را از نرینه و مادینه بدون یك قاز تخلف وکم و کسر همه را بر طبق قواعد و اصول دفتر داری مضاعف ترتیب داده با تفکیك داین از مدیون بدست خودم روی اوراق خط داربا خط نسخ ونستعلیق روشن وواضح بامرکب سیاه وجوهر سرخ نوشتم و بوسیلهٔ خدمتکار فرستادم و شفاهـاً هم پیغام دادم که چون در شرف عزیمت هستم خواهشمندم همین امروز و منتهی تا فردا این جزئی حساب را تسویه فرمایند .

آن شب را پس از مدتی خوب خوابیدم . در خواب دیدم راه آب بکار افتاده و از دهنهٔ آن بجای آب سکهٔ طلا و نقره روان است . بفال نیك گرفتم و بفکر اینکه تا ده دوازده روز دیگر فرنگستان خواهم بود چه ذوقها بود که نکردم .

یك روز گذشت و دو روز گذشت و از حضرات خبری نشد . بقصد تجدید مطلع دوباره کلفتمان ماه باجی سلطان را با سلام و پیام دوستانه فرستادم و برخواهش واستدعا افزودم . باز جوابی نرسید . روز چهارم کاسهٔ صبر و حوصله ام لبریز شد و باسم هر یك از پنج تن آل تنبوشه کاغذی نوشته پاکت ها را بآدممان دادم و سپردم بدست خودش یکی یکی را برساند و تا جواب نگیرد برنگردد . پس از ساعتهای دراز دست خالی برگشت .

شب ببهانهٔ نماز جماعت بمسجد حاج شیخ پیشنماز حاضر شدم و

پس از ادای نماز در کنار محراب مؤدبانه زانو زدم و مراتب را بعرض رسانده عاجزانه استدعا نمودم که بحکم « رئیس القوم خادمهم » در نزد حضرات واسطه بشوند که این حساب را زودتر تصفیه نمایند. از هرجهت خاطرجمعی داد ولی شفاعتش در نزد این جماعت هفت خط بی‌نتیجه وسر من همانطور بی کلاه ماند.

ازشدت استیصال پای مادر بیچاره ام را درمیان کشیده بااومشورت نمودم. گفت فرزند جان من این جانورها را خوب می شناسم. اگر در این کف دست من مو میبینی رنگ این پول را هم خواهی دید. گفتم مادر جان پس چاره چیست؟ گفت لاحول خواندن و صلوة فرستادن. گفتم خودت خوب میدانی که اگر بزودی خودم را بمدرسه نرسانم زحمت های چند ساله و آن همه خون دلی که خورده ام همه بهدر خواهد رفت. گفت با تقدیر نمیتوان سرشاخ شد. گفتم آمدیم و این پول باین زودیها وصول نشد آیا در دستگاه شما پول نقدی پیدا میشود که نقداً کار من راه بیفتد و بعد وقتی خودتان این حسابها را تسویه نمودید از بابت طلبتان بردارید. گفت عزیزم ظاهر و باطن خودت میدانی که عایدات من منحصر است باین دوپول سیاهی که از بابت تقاعد پدرت میرسد و آنهم همیشه دو ماه وسه ماه عقب میافتد. عروسی خواهرت برای من خیلی تمام‌شد والساعه‌تا کمردرزیر بارقرض‌وقوله هستم. دارو ندار من وخوهرات همین‌دوذرع‌خانه است که حالا سقف یك اطاقش هم پائین آمده ومتحیرم که بچه وسیله ای تعمیرنمایم با اینهمه اختیار با خود تواست این خانهٔ خراب واین کاسه و کوزهٔ شکسته تعلق‌بخودت دارد میخواهی‌بفروش ومیخواهی گرو بگذار.

سرم را لب باغچه میبریدند زیر چنین باری نمیرفتم. بخود گفتم باید فکر دیگری کرد.

۲

وسوسه های شیطانی

فکر کردم که ملتخواه آدم دهندار و پاچه ورمالیده ای است خوب است با او کنار بیایم شاید اگر دهنش را شیرین کنم راهی جلوی پایم بگذارد بدیدنش رفتم. رو نشان نداد و گفتند بستری است. بپر روئی خود را ببستر گاهش رساندم. طرز پذیرائی بدهکار از طلبکار معلوم است ملتخواه آن آدم خوش بر آمد وخنده روی سابق نبود. با ترشروئی و وسرسنگینی مرا پذیرفت. ازضعف مزاج خودگلهٔ بسیار نمود. گفت مردم بیحیا آسوده ام نمیگذارند ویك ساعت راضی نمیشوند که آب راحتی از گلویم پائین برود.

تمام این گوشه وکنایه ها را بخود خریدم و از رو نرفتم و خود را برای بیان مقصود حاضر ساختم باز با سرفه و عطسه و آروغ و خمیازه متوالی ومتواتر بدست پاچکی سخنم را برید وشرح کشافی از کسادی بازار وبحران اقتصادی مملکت و مشکلات تجارت بین‌المللی بگوشم خواند و چنین نتیجه گرفت که این ایام چرخ ادارهٔ ما قدری لنگ شده است. اگر یك صد تومانی بتوانید بمن قرض‌الحسنه بدهید بار بسیار سنگینی را ازدوش من برداشته اید منتظر وجه کلی هستم که همین چند روزه باید برسد بمحض اینکه رسید اول طلب شما را خواهم پرداخت هر نفعی هم که بر آن قرار بگیرد ازحالا بعهده میشناسم.

بی برو وبرگرد وروردربایستی آب پاکی را بدستش ریختم وبدون

آنکه مهلت بدهم نفس بکشد گفتم چون شما آدم حق دوست و منصف و عدالتخواهی تشخیص داده ام آمده ام خالصاً مخلصاً ازشما خواهش نمایم که در امر وصول حساب این راه آب کمکی بمن بنمائید که این همسایگان بدهی خود را زودتر بپردازند . من بشما قول میدهم که خدمت ومساعدت شمارا کاملا ملحوظ بدارم .

وقتی دید ازحساب خودش صحبتی درمیان نیست چشمهایش بازشد سرحال آمد نفسی تازه کرد وبجان دو فرزندش قسم یاد کرد که با وجود تب وضعف همان روز بدیدن یکایك همسایها خواهد رفت وآنچه ازدستش برآید دروصول مطالبات من کوتاهی نخواهد نمود وبلافاصله نتیجهٔ اقدامات خود را باطلاع من خواهد رسانید .

تشکر کردم و درموقع خدا حافظی دل بدریا زده درکمال ملایمت ومحجوبی یاد آورشدم که انشاءالله خود جنابعالی هم برای پرداخت سهم خودتان فکری خواهید کرد .

مثل اینکه کاسهٔ فلوس بدستش داده باشند درهم رفت وچین وچروك بسیار بصورتش افتاد و مدتی خاموش ماند آنگاه گوئی ناگهان فکری بکله اش رسیده است دست کرد واز زیر توشك خود مقداری کاغذ وپاکت بیرون آورد و گفت اینها را می بینید اینها تمام مکاتباتی است که راجع بشخص شخیص شما با ایالات وولایات رد و بدل شده است .

تعجب کنان پرسیدم راجع بمن ؟ گفت بله راجع بجناب مستطاب عالی . ولی ازآنجائیکه من اهل ریا وخودنمائی نیستم نمیخواستم تانتیجه بدست نیامده در اینخصوص با شما صحبت کرده باشم . حالا دیگرچون تنها هستیم وموقع مناسبی در پیش است ازشما پوشیده نمیدارم که من از همان مجلس اولی که با شما روبرو شدم ارادت خاصی بشما پیدا کردم وفهمیدم

که خداوند شمارا بااین فهم وادراك وفضل وتمیز وحسن بیان برای وزارت ووکالت وکارهای بزرگ خلق کرده است وازهمان روز مشغول بیك رشته مکاتبات ومخابرات و اقداماتی شدم که امیدوارم نتیجهٔ قطعی آن بزودی بدست آید وازهمین الان افتخاردارم بشما مژده بدهم که بزودی زود وکیل مجلس شورای ملی ایران وتا چشم بهم بزنید ازوزرای عظام این مملکت خواهید بود.

شنیده بودم که مارگیرها وقتی میخواهند دندان ماری را بکشند قطعه نمد آبدیده ای بدهن او میدهند فوراً شستم خبردار شد که ملتخواه کهنه کارهم بااین افسونها میخواهد دندان طلبکاری مرا کند نماید. خود را بنفهمی زدم وگفتم ای بابا ما کجا و این حرفها کجا؟ من اگر بتوانم همان مدرسه‌ام را بآخر برسانم کلاهم را بهوا خواهم انداخت.

سخنم را بریده گفت آقای عزیزمن، سرور مهربان من آدم دراین دنیا باید همت بلند داشته باشد مردمان بزرگ ازهمت بلند بجائی رسیده‌اند جان من فراموش نباید کرد که اشخاص چیز فهم و با اطلاع مثل شما در این مملکت انگشت شمار هستند وباید چراغ دست گرفت و در پی آنها گشت. اگر اینها وکیل و وزیر نشوند پس کی باید بشود. قحط‌الرجال بجائی رسیده که هر روز باید برای آوردن دونفر مستشار بیگانه دستمانرا پیش یك مملکت خارجی دراز کنیم. خودتان بهترازمن میدانید که دراین مملکت پیشوا وپیشقدم شدن بسه چیز بسته است اول فهم دوم درستی سوم وطنخواهی. ماشاءالله این سه صفت هرسه درشما جمع است ودوست ودشمن تصدیق خواهند کرد که اگر بخواهید شانه خالی کنید خیانت باین آب و خاك کرده اید.

دیدم آری ونه کردن باچنین اعجوبه ای بیفایده است. هرگز حریف

او نخواهم شد وبااین حرفها ازرو نخواهد رفت . لهذا صحبت رابرگرداندم وگفتم درهرصورت فردا منتظر سرکار هستم که یك پیـاله چای هم با هم بخوریم وببینیم کارمان درچه حال است .

این را گفتم وبلند شدم و بهر تدبیری بود گریبان خودرا ازچنگال این جانور دوپا بیرون آوردم .

۳

فارسی سره

فردا نزدیکیهای ظهر بود که وارد شد . از همـان ابتدا دیدم مدام « حضرت اشرف » بدم من بندد . گفتم چرا فحش میدهید اگرشوخی با هم داشتیم میگفتم « حضرت اشرف تو کلاهت » گفت امروز نخواهی دو روز دیگر باجبارخواهی خواست جامه‌ای است که بقامت شمادوخته شده‌است گفتم جامه نیست و کلاه است وبهتر آنکه هرچه دیرتر برسر گذارم . ولی اینهاهمه شوخی‌است بگوئید ببینم‌مطلب معهود خودمان بکجا رسیده‌است

بجای جواب دوشماره روزنامه بدستم داد و گفت ببینید حق‌خدمت ونمك خوارگی را چگونه بجا آورده‌ام وملاحظه بفرمائید مطبوعات‌این مملکت چه امیدواریها بشما دارند .

مقالاتی بود بقلم خود ایشان یکی بعنوان « میدان تازه ومردتازه ودیگر بعنوان « گاونر ومردکهن » که هردو درمدح وتعریف من رو سیاه نوشته شده بود . هردو بفارسی ناب و یکدست بود و معنی کلمـات بکمك حلقه ها و ارقام ونشانه در پائین صفحات داده شده بود بطوریکه برای خواندن لازم میآمدکه یك‌چشم مدام بالای صفحه وچشم دیگر پائین‌صفحه

را نگاه کند واضح است که با اینهمه بند بازیهای باصره و پشتك ووارو های مدرك که فهم مطلب که بخودی خود بس غـامض بود بمراتب غـامض تر میگردید. هردو مقاله را نگاه داشته ام وانشاءالله اگر روزی دماغی داشتیم نشانت خواهم داد ویقین دارم خیلی تفریح خواهی کرد ولی دو سه جملهٔ را ازبس برای رفقا خوانده ام وخندیده ایم ازبر شده ام واجازه بده برایت نقل کنم. درباب نکوهش ایرانیان ویژه طبقهٔ جوانان است اگر نفهمیدی اوقاتت تلخ نشود که احدی دراین مملکت نفهمیده است. وهوهذا:

«.... پرخیده گوئی (۱) هم مرزی دارد (۲) گرچه میدانم که بانگم بی پژواك (۳) میماند آشکار جارمیزنم که فرسنداج (٤) ایران سخت لیچ افتاده است (٥) این جوانان بی پرهیز ونوچه های بی همه چیز که کنشتو (٦) نشده مویزند وبفروکی (۷) نرسیده پرش سیمرغ آرزودارند چون نیك بنگری همه ریدگان پزغندان (۹) وبولخجدری (۱۰) هستند که کارشـان سرتاسرریغ (۱۱) است و کریسه (۱۲) وبارشان از آغازتا انجام یکسره لکلکه (۱۳) است و

(۱) پرخیده ـ اشاره وایماء. (۲) مرزی دارد یعنی حد و اندازه ای دارد.
(۳) پژواك ـ صدا (بفتح صاد). (٤) فرسنداج ـ امت وقوم. (٥) لیچ افتادن درعرف عوام الناس خراب شدن وفاسد شدن را گویند چنانکه مثلا گویند برنج ایچ افتاده است. (٦) کنشتو بروزن لکنتو و ارسطو بمعنی غوره است و آن انگور نرسیده باشد. (۷) فروك بفتح اول وضم ثانی وسکون ثالث وکاف مرغ جوان تخم ناکرده راگویند که همان جوجه باشد. (۸) ریدك بکسر اول وفتح دال ابجد بروزن زیرك پسران نامرد بی پدر وغلامان ترك مقبول باشد وبفتح اول هم گفته اند وبجای حرف اول زای نقطه دار هم آمده است. (۹) پزغند بضم اول وفتح غین بروزن خرسند و فرومایه ترین مردمان را گویند که بعربی اراذل باشد (۱۰) بولخجدر با تقدم خا برجیم بروزن گل بر سر ملحد و بیدین باشد. (۱۱) ریغ بمعنی عداوت ونفرت باشد. (۱۲) کریسه بمعنی فریب وخدعه باشد
(۱۳) لکلکه بروزن وسوسه سخنان هرزه و بیهوده باشد.

سر و کیسه. بجز پلواس(۱) اندیشه‌ای ندارند و برون از کنبور(۲) پیشه ای . سرشان پرباد و سخنشان پرتاد (۳) است . ناکسانی هستند بی بند و بار و بیباك که هرچه میگویند ریژك (٤)است ولنکاك (٥) چنان بفرغوك (٧) خوگرفته و بتتربو و بکپراس(٧) مروسیده اند (۸)که گوئی کروکر (۹) توانا آنانرا برای همین آفریده است .کسندران (۱۰) بی سیغوری (۱۱) هستندکه از پگاه تابیخگاه (۱۲) جز کشیدن زامهران (۱۳) وپزپونتن(١٤) ناسزا ونفرید (١٥) سرگرمی‌دیگری نشناسند ریشمندان(١٦) ولنگار و بی ریشان لتنباری (۱۷) هستندکه از پارگین (۱۸) درونشان اند مالی (۱۹) چنان درگیتی پیچیده که دماغ خرد از آن در آزار است و هستشان (۲۰)

---

(۱) پلواس بروزن الماس بمعنی فریب و چاپلوسی باشد . (۲) کنبور بروزن طنبور بمعنی مکروفریب و آدم بازی دادن باشد . (۳) پرتاد بروزن فرهادغیبت وسخن چینی را گویند . (٤) ریژك بروزن شیشك گناه وعصیان وجنایت باشد . (٥) لنکاك بروزن غمناك سخن زشت وناخوش را گویند . (٦) فرغوك‌بروزن مفلوك تکاهل وتکاسل درکار باشد . (٧) تتربو بمعنی مزاح وظرافت وکپراس (بروزن کرباس) بذله‌گو وهرزه درای را گویندکه با مردم مزاح بسیار نماید وحشمت وآبروی خود ببرد . (۸) مروسیدن بمعنی عادت کردن و خوگرفتن میباشد . (۹) کروکر بروزن کبوتر یکی ازنامهای خدای تعالی است .

(۱۰) کسندر بضم‌دال بروزن‌تمسخر یابضم کاف‌وفتح دال بروزن چغندر آدم نااهل را گویند (۱۱) سیغور بروزن تیمورشهامت باشد . (۱۲) بیخگاه درمقابل پگاه که بمعنی صبح زود است بمعنی تنگ غروب واز مخترعات صاحب مقاله است . (۱۳) زامهران تریاك راگویند . (١٤) پزپونتن بروزن پهلوشکن بزبان زند بمعنی دادن باشد . (١٥) نفرید بمعنی همان نفرین است (۱۷) ریشمندان بمعنی ریشدار واز مخترعات صاحب مقاله است بمقایسه از دولتمند (۱۷) لتنبار بمعنی حرص وپرخوری ونادانی است (۱۸) پارگین بمعنی آب گودال گندیده است (۱۹) اندمال بمعنی بدبو ومتعفن است (۲۰) هست بمعنی وجود آمده است .

زراغنگی (۱) است پژوین (۲) که جانور دوپا (۳) از تماشای آن بیزار میباشد . مردمی خسته وواmanده ازخواندنکده (٤) بیزار وازدمرگاه (٥) گریزان ازدانش بی اثر (٦) وازکیش و واکیش (۷) بکنارند . براستی که هاج وواج آور(۸) است که این لفتره گان (۹) خود را کرکنه (۱۰) و کرکوز (۱۱) همخهران (۱۲) خود میشمارند ناآگاه (۱۳)که این کارها هردم بیل نیست ومردی تنها بهکنفلیل (١٤) نمیباشد . مرد نر میخواهد وگاوکهن . باری زبرفوف (١٥) برچنین دژپرازانی(١٦) که نشینگان (۱۷) را ازآن شرم افزاید و خویشینگان (۱۸)

---

(۱) زراغنگ بمعنی ریگ زار است (۲) پژوین بمعنی ناپاك و کثیف است .
(۳) جانور دوپا کنایه ازانسان است . (٤) خواندنکده بمعنی مدرسه و دبستان است وازمخترعات صاحب مقاله میباشد . (٥) دمرگاه بمعنی مسجد آمده است که درآنجا مسلمانان دمر میشوند یعنی سجده میکنند .
(٦) اثر بمعنی خبر است چنانکه گویند ازفلانی خبر واثری نداریم .
(۷) واکیش برخلاف کیش بمعنی لامذهبی و بیدینی است . (۸) هاج وواج آور بمعنی تعجب آمیز آمده است . (۹) لفتره بروزن شبچره مردم سفله و فرومایه ورذل وپست راگویند .(۱۰) کرکنه بروزن خربزه دلیل وراهبر راگویند .(۱۱) کرکوز بروزن سردوز بمعنی دلیل وراهبر باشد وبمعنی راه وعلامت هم آمده است
(۱۲)همخهران جمع همخهر است وهمخهر بمعنی هموطن است از آنجائیکه خهر بضم خا وسکون ها بمعنی وطن ومنزل وجا میباشد . (۱۳) ناآگاه بمعنی غافل و برخلاف آگاه است . (١٤) کنفلیل بروزن زنجبیل ریش پهن وبزرگ گویند . (١٥) زبرفوف بروزن کفن دوز بمعنی نفرین است . (١٦) دژپراز بروزن دلنواز بمعنی زشتخوی وبدنما ونازیبا وخام طمع است . (۱۷) نشینگان ساخته صاحب مقاله است وبمعنی ملت میباشد چه درزبان فارسی نشستن بمعنی ساکن بودن هم آمده است چنانکه گویند فلانی درفلان کوچه مینشیند . ازطرف دیگر ملت هم عبارت است ازساکنین یك مملکتی پس نشینگان یعنی ساکنین معنی ملت را هم میرساند .
(۱۸)خویشینگان هم ازکلماتی است که صاحب مقاله وضع نموده‌اند وبمعنی اقوام میباشد چونکه خویش معنی قوم است چنانکه گویند قوم وخویش پس خویشینگان بمعنی اقوام می شود .

را از آن اق نشیند. (۱) »

حقیقت این است که از این مقاله ها چیزی دستگیرم نشد. دلم میخواست قدرت داشتم و بپاداش این کلمات غریب و عجیب که مردگان کفن دریده و از گور گریخته را بخاطر میآورد آقای کلمه تراش را با عز و احترام تمام روی یك طاقه شال کشمیر میانداختم و تاکمر مبارکشان را زیرچوب انار له میکردم ولی در آن موقع باریك که ریشم تا دو قبضه در دست ایشان بود صلاح را درمدارا دیدم و تشکر کنان گفتم خدا سایهٔ امثال جنابعالی ازسرزبان فارسی کم و کوتاه نگرداند که اگر مانند جنابعالی اشخاص دلسوز ودانشمندی نبود خدا میداند کار این زبان بی یار و یاور بکجا میکشید وچه بلائی برسرزبان سعدی وحافظ میآمد. اما ازهمهٔ اینها گذشته هرچه نگاه میکنم اسمی ازخود دراین مقالات نمی بینم.

ملتخواه خنده را سرداد و با انگشت کلمه ای را نشان داد و گفت مگراین کلمهٔ « روان کرکر » رانمیبینی که درطی مقالات بتکرار آمده است؟ گفتم می بینم ولی « روان کرکر » چه ربطی باسم من دارد گفت مگر اسم سرکار عالی روح‌الله نیست ومگر درزبان فارسی روان بمعنی روح و کرکر بمعنی الله نیست؟ پس « روان کرکر » بمعنی روح الله ونام نامی جنابعالی است

خودت میتوانی حدس بزنی که ازشنیدن این بیانات چه حالی بمن دست داد ولی بازبروی بزرگواری خود نیاوردم وچون دستگیرم شده بود که با اینگونه چون وچراها بارم بار نمیشود بی مقدمه گفتم آقای عزیزم معلوم میشود مرا دست انداخته‌اید. حقیقتش این‌است که وکالت‌ووزارت برای‌سرمن گشاداست‌و برای‌فاطی‌تنبان‌نمیشود. باید فکرنان کرد که‌خربوزه

---

(۱) اق نشستن با اول مضموم در اصطلاح حال تهوع را میرساند که در اثر نفرت دست دهد.

آب است . حالا حساب دیگران بجهنم بفرمائید ببینم در باب پرداخت حساب خودتان چه فکری کرده اید ؟

برچاشنی خنده افزوده گفت اختیاردارید . گفتم مرد حسابی اختیار دارید که برای من آب ونان نمیشود و درد مرا دوا نمیکند . چرا جواب سئوالم را نمیدهی ؟ آثار خنده ازوجناتش زایل گردیده گفت چه عرض کنم

دیدم حریف یارو نمیشوم مطلب راکوتاه آوردم و دردل دورحساب آقای وجیه‌الملّه را خط کشیدم و ببهانهٔ اینکه ناهاررا مهمان هستم ایشانرا بخدا سپردم .

٤

افعی هجده نشان

درخانهٔ زن‌خان‌را زدم وبمحض اینکه دربازشد ازهمان توی دالان سلام بالا بلندی دادم ووارد شدم . هرهفت کرده درکنارمنقل‌مشغول‌وسمه کشیدن بودند . روی خودرا بطوریکه چشم و ابرو نمودار باشدگرفت و با همان نازها وعشوه های شتری گفت معلوم میشود راهتان راگم کرده اید که بسروقت غریب وغربا آمده اید .

مطلب را بی پرده بمیان نهادم وگفتم خانم خواهشمندم این‌حساب راه آب را اگرممکن‌باشد همین امروزوفردا بپردازید که برای خرج سفر معطل مانده ام .

لهجهٔ خانم تغییرنمود . صورت‌را یکسره بیرون انداخته بنای‌پرخاش را گذاشت که وای وای چه حرفها میشنوم . من مال که را خورده ام که

حالا دفعهٔ اول باشد. آقای فکلی فرنگی مآب جنابعالی سوراخ دعارا گم کرده اید. معلوم میشود نمیدانید با کی طرف هستید سرکار روی زمین سفت نشاشیده اید. تنها پیش قاضی رفته اید. اگر نمیدانید میگویم تابدانید که الحمدلله تا بامروز دستم پیش اهل و نا اهل دراز نشده است. صورت حسابی است فرستاده اید رسیدگی میکنم البته اگر چیزی دادنی باشم روی تخم چشم میگذارم و دودستی تقدیم مینمایم. دیگر عقب صورت حساب افتادن لازم نبود. اینهمه بیحوصلگی برای چه؟ مگر خدانکرده هفت ماهه بدنیا آمده اید. حالا که خودمانیم پس انسانیت را کجا برده اند شما خودتان ماشاءالله ماشاءالله اهل فهم و تمیزید من حرفی نزنم مردم چه خواهند گفت که هنوز صورت حساب را نفرستاده علم مطالبه را بلند کرده وسینه زنان بدنبالش افتاده است.

گفتم سرکار خانم این فرمایشها چیست. راه آبی است باجازه و صلاحدید خودتان تعمیر شده آمده ام ببینم چند روز است حسابش را فرستاده ام چرا نپرداخته اید حالا زحمات و دردسری که تحمل کرده ام همه بدرك راستی که دیگر منتظر این گونه حرفهای دو پهلو و متلك های دولبه واشاره و کنایه های شاخدار ودمدار نبودم.

گفت جان من اصلا این راه آب چه تعمیری داشت. تنبوشه ها گرفته بود این همه تفصیل لازم نبود تنبوشه هرروز بند میآید. یك فوت ودوصبر خودش بازمیشود. من محض اینکه تازه ازفرنگستان وارد شده بودید وخاطرتان عزیز بود نخواستم دلتان را بشکنم ودلم راضی نشد که رویتان را بزمین بیندازم. درعالم همسایگی پیش خود گفتم جوان است و جویای نام آمده است. دلش خوش است که دوروزی دراین کوچه آمرو

وناهی باشد . چه عیبی دارد . فرض میکنیم این چند ریال هم توچاله افتاده است . این همه پولهای بیخود خرج کرده ایم این هم بالای آنها . این غم هم درعاشقی بالای غمهای دگر . ولی آخر دردیك بازمانده حیای گربه کجا رفته ؛ من منتظرصورت حساب بریال بودم تو برای من بتومان میفرستی وآن هم مثل اینکه بند شاهپوررا ساخته ای همه صحبت از گچ است و آهك وتیر وتخته وآن هم تازه ببار وخروار .

گفتم خانم اگربدانید با این حرفها چقدردل مرا میسوزانید . درست است که پیشنهاد این تعمیر ازطرف من بوده ولی مگر نه خود شما از مرد وزن همه ریش وگیس روی هم گذاشتید وباصرار مرا مأمور این کارلعنتی کردید ؛ حالا چه شده که همه یکدفعه ازبیخ عرب شده اید ونه تنها زیر حساب زده اید بلکه دارید خون مراهم میخوریدکه اصلا چرا جسارت ورزیده صورت حساب فرستاده ام .

صدارا باز یك مقام بالا برده گفت استدعا دارم دیگر این کلفتها را بارما نکنید . خشك وتررا که نباید باهم سوزانید . آخرمیان دوغ ودوشاب هم فرقی هست . فلان شاطرنانوا یك لاقبا وفلان آخوند شپشوی مرده خوار وفلان چلخان ولگرد ول گو پول شما را میخواهند بالا بکشند چه ربطی بمن داردکه صدتا مثل اینها نانخوار داشته ام وتا بامروز یك پاپاسی مال احدی را حیف ومیل نکرده ام .

گفتم خانم اوقات تلخی لازم ندارد . اگردادنی هستید بدهید واگر خیال ندادن هم دارید راست وپوست کنده بفرمائیدکه من فکری بحال خود بکنم .

بشنیدن این سخنان مثل اینکه نارنجك زیرپایش ترکیده باشد ازجا جست و بنای نعره و شیون را گذاشت که دیگر این گوشه وکنایه هارا

خواهش دارم جای دیگر خرج کنید که در بازار ما مشتری ندارد . ما از آنهایش نیستیم که خیال کرده اید . ما صبح کوفه وشام کربلا هردو رادیده‌ایم ازپشت تاپو درنیامده ایم . هزارها مار خورده ایم تا افعی شده ایم . خام و تازه چرخ شما هستید که هنوز نمیدانید شتررا کجا باید خوابانید . بیخود آوارهٔ خودرا خسته و وقت مردم را هم تلف نکنید بازهم یك بار دیگر میگویم که بحساب رسیدگی خواهم کرد اگر راستی راستی چیزی بدهکار باشم فکری خواهم کرد . بخدا قسم که اگر از این ببعد کلمه‌ای ازاین حرفهای نامربوط بزنید چشمم را میبندم ودهنم را بازمیکنم ویکی‌را دوتا هم رویش میگذارم وپستان میدهم .

از دست وراجی این سلیطه محتاله چنان عصبانی شده بودم که نزدیك بود رعایت احترام بانوان راکه ازشرایط جوانمردی است بکنار بگذارم وحق این عجوزهٔ عفریت را کف دستش بگذارم ولی باز لعنت بشیطان فرستادم وطریق مدارا پیش گرفته بملایمت گفتم سرکارخانم برای دعوا ومرافعه اینجا نیامده ام . مقصودم این است که اگر واقعاً خیال‌دادن این حساب را دارید زودتر دست بجنبانید که بلکه بتوانم هرچه زودتر خود را از این خراب شده بیرون بیندازم .

مثل‌اینکه عقرب بقوزك پایش زده باشد رنگش مثل زغال سیاه شد وبی‌تحاشی‌چادرنمازرا یکباره بعقب انداخت وچون کفتار گرسنه بجان‌من افتاد که اگر واقعاً خیال دادن این حساب را دارم یعنی چه . خواهشمندم حرفتان را بفهمید وبزنید . مرا زن خان میگویند . تیر عصار خانه اینجا میشکنند . اگرنمیدانید بازمیگویم که بدانید که باشاخ گاو بجنگ رفته اید **شماکه صد دینارتان دو روز پیش مردم بماند خودتان را میبازید واینطور**

علم شنگه راه میاندازید چرا باید بکاری دست بزنید که امروز با این پز عالی وجیب خالی مثل گدای سامره دوره بیفتی و نه نه من غریبم دربیاورید کسیکه خربزه میخورد پای لرزش هم مینشیند. میخواستی از اول یك نه بگوئی و نه ماه درددل نکشی.

اززور اوقات تلخی فریاد برآوردم که اینجا نیامده ام درس یاد بگیرم هزار پیزر لای پالانم گذاشتید وصدجور سبزیم را پاك کردید تا این کار ادبار را بگردنم انداخته دستم را درحنا گذاشتید وحالا بجای آنکه بگوئید دستت درد نکند هزار حرف ناهموار وناسزا هم بنافم می بندید.

شیون کنان گفت ما را دیگرسر پیری نمیتوان گول زد. خیال میکنی مردم اینقدر گاگول واحمقند که نمیفهمند اصلا این روغن را ازهمان اول برای حلیم خودت داغ کرده بودی. برو این دام بر مرغ دگر نه. این گربه رقصانیها پیش ما ثمری ندارد. هارت وپورت پول سفر برای کسی نمیشود. شاخی را که اینطور بچسبانند هرگز بادکش نخواهد کرد....

دیدم زرد تخم بچانهٔ این پتیارهٔ مکاره بسته اند وجلوی دهان اورا بستن کار آسانی نیست. خدا گواه است که هنوزهم بیقین نمیدانم که آیا واقعاً ازجا دررفته بود ویا وانمود میکرد وتمام این کولیگریها برای این بود که مرا ازمیدان بدر کنددرهرحال برادر بد ندیده چه چیزها که نگفت وچه نسبتها که نداد. کم کم بیمزگی ووقاحت را بجائی رسانید که من هم باهمه حلم وبردباری آن رویم بالا آمد وازشما چه پنهان منهم بخانم ابقاء نکردم. دل بدریا زدم وهرچه بدهنم آمد گفتم. نیم ساعت تمام چیزهائی تحویلم داد که هرگز بگوشم نرسیده بود وچیزهائی بنافش بستم که در تمام عمر ازز بانم جاری نشده بود. چیزی نمانده بود که بجان یکدیگر بیفتیم وگلاویز بشویم. شیطانك میگفت انگشت بینداز وچشمهای حیز این

ور ور جادو را از حدقه بیرون بیاور ولی باز جلوی غیظ خود را گرفتم و وآخرالامر شکسته نفیر ودریده دهل با دست خـالی ودل پر ازخانهٔ این لعبت‌خندان واین دردوی ابد وازل بیرون آمدم درحالیکه برای‌صاحبخانه خط و نشان میکشیدم که باشد تـا بهم برسیم و ببینی چه بلائی برسرت خواهم آورد.

۵

بدهکار طلبکار

باطناً خوب میدانستم که کاری از دستم ساخته نیست. باحال خراب بمنزل بر گشتم. پرسشهای مادرم را بی جواب گذاشتم وکاسهٔ آب یخ را برداشته لاجرعه بسر کشیدم. ازشدت بغض‌وناتوانی دلم مثل سیر وسر که میجوشید. حالم دقیقه‌بدقیقه بدتر میشد. دماغم بنای تیر کشیدن را گذاشت وحس کردم که سرما سرمایم میشود. عرق سردی برتن و بدنم نشست و تب کردم.

مادرم سراسیمه شده خواست بفرستد حکیمبـاشی را خبر کنند. گفتم بهتر است خودم بدیدن او بروم که ضمناً درباب حساب راه آب هم قدری با اوصحبت بدارم.

کشان کشان خود را بمحکمهٔ او رساندم. درصدر شاه نشین طالار منزلش دو زانو نشسته بود ومرضی دور او را گرفته بودند. سلام دادم و خواستم همان پائین اطاق درگوشه ای بنشینم. استغفرالله استغفرالله‌گویان با هزار تعارف مرا در پهلوی توشکچهٔ خود جا داد وگفت چای و نارنج آوردند.

مدتی بجز کلمات مدر و مسهل وضماد و قاروره و ادار وفصد احمر و ابیض وحجامت وبادکش و دستور و زالو وشیر الاغ چیز دیگری نشنیدم . نوبت بهر مریضی که میرسید مرتباً نبضش را میگرفت و زبانش را میدید و پس ازیکی دو سئوال در باب کارکردن مزاج وکیفیت اشتهاء برحسب مرضی که تشخیص داده بود ازیکی ازآن سیخهای معهود که روی میز خود کوبیده بود نسخه ای بیرون کشیده بمریض میداد و بمریض دیگری میپرداخت .





تصویر میرزا موسی حکیمباشی (۱)

همان موقعی که آنجا بودم اتفاقاً جوانی را آوردند که حالش خیلی سخت بود . مادر بیچاره اش خودرا بپای میرزا موسی انداخت که حکیمباشی دستم بدامنت . آنچه دوا داده بودید توحلقش کردم وثمر نکرد

(۱) بقلم مهدي نقاش (درموزهٔ سلطنتي)

وهمه را بر گردانید. چه خاکی برسر کنم که پسر کم دارد از دست میرود حکیمباشی پشت چشمهای مریض را نگاهی کرد و گفت مادرجان باید بخدا وبائمهٔ اطهار متوسل بشوی. دیگر ازدست من کاری ساخته نیست ولی در حدیث آمده که «من قصر شعره یوم‌الجمعة صرف‌الله عنه سبعین داء» فردا جمعه است بده مویش را بتراشند من هم دعا میکنم انشاءالله خطر خواهد گذشت...

کم‌کم نوبت بمن رسیده بود. پس از دیدن نبض وزبان ازهمان نسخه ها یکی‌را ازسیخی درآورده بمن داد و گفت‌آش ماش راهم‌فراموش نکنید. گفتم خاطر جمع باشید که خودم الساعه ماش خریده بخانه‌خواهم برد وتا شکم جادارد از آش ماش پرخواهم‌کرد ولی یك مطلبی‌هم بود که اگر اجازه باشد بعرض برسانم. در حالیکه تسبیح میگردانید و لبانش مخفیانه‌حرکتی‌مینمود گفت استدعادارم بفرمائید. گفتم البته خاطرشریف مستحضر است که هرچه زودتر باید برای ادامه دادن بتحصیلات خود بفرنگستان برگردم. میخواستم ببینم درباب آن جزئی حساب چه فکری کرده اید.

مانند شخصی که روحش از این قضیه بی خبرباشد ابروها را برسم تعجب درهم کشید وپس از اندکی تأمل و تفکرلبخند لوسی تحویل داده گفت بله حالا یادم آمد. مقصودتان را درست نفهمیده بودم لابد حساب راه آب را میفرمائید. این‌چند روزه بقدری گرفتار بودم که فرصت‌نداشتم سرم رابخارانم دیگرچه رسد باینکه بصورت حساب رسیدگی بکنم. ولی اصلا میان ما وشما هیچوقت این حرفها نبوده است. ما وشمائی در میان نیست. الان بیست سال‌است که ما وشما جان ومال یکی‌بوده‌ایم. خداوند خودش مرحوم والدتان را غریق رحمت فرماید همیشه میگفت اگرخدا

بمن برادر نداده میرزا موسی را دارم که ازصد برادر بهتر است . با اینهمه نظر بلطف مخصوصی که درحق من داشت قرارش براین بود که سالی پانزده تومان باسم حق القدم بمن میپرداخت . هرچه میگفتم لازم نیست زیر بار نمیرفت و میگفت بی‌مایه فطیر است وبی پول بر کتش میرود . عقیده اش این بود که طبیب بی پول نفسش گیرا نمیشود . اگرخودتان اطلاع ندارید سرکار خانم والده خوب میدانند . وانگهی چه بسا اتفاق میافتاد که این جزئی حق‌القدم هم یك سال ودوسال عقب میافتاد چنانکه آخرین وجهی که از این بابت بمن رسیده دوسال پیش ازوفات‌آن مرحوم بود که خداوند خودش اورا با دوازده امام وچهارده معصوم محشور نماید . از آن تاریخ ببعد هم نخواستم مزاحم خانم والده شده باشم بطوریکه مطابق دستك و دفترم اگر حساب این راه آب را هم منظور بداریم تازه بدون حق‌القدم هذه‌السنه مبلغی بازدرطلب بنده باقی میماند . ولی‌عجله‌ای درکار نیست‌داشتیدمیپردازید ونداشتید جای‌دوری نخواهدرفت . مخصوصاً با این تب و کسالتی که دارید هیچ راضی‌نیستم که بیخود اسباب خیال‌برای خودتان فراهم بسازید . خواهشمندم یکراست تشریف ببرید بمنزل و بفرمائید نسخه را فوراً حاضر کنند وامیدوارم بعنایت پروردگار فردا که بعیادتان میآیم تب قطع شده باشد و عرق فراوانی‌کرده باشید . ولی باز میسپارم که آش ماش را فراموش نکنید ویك دوره تسبیح هم «امن‌یجیب» بخوانید که خیلی مجرب است . . .

تشکر کردم و ازجای خود بلند شدم ولی پیش از آنکه ازدراطاق بیرون بروم گفتم آقای حکیمباشی ما که رفتنی‌هستیم وجنابعالی هم‌عاقبت روزی خواهید رفت ولی روزگار باین قرار نمیماند وآن خدای بیننده و علیمی که هرشب باسم‌مناجات دوساعت سربسرش‌میگذاری خیلی ازآنچه

تصور کرده ای مردرند تر است . اگر یك اسمش ستارالعیوب است اسم دیگرش قهار میباشد . میگویند « وداء الحمق لیس له دواء » یعنی « مرض حمق را دوائی نیست » ولی در این مملکت گویا تا کنون برای نادرستی و حقه بازی هم که از امراض ساریه است دوائی پیدا نشده است . اگر میخواهید برای آخرت توشه ای اندوخته باشید بیائید و از من روسیاه بشنوید و برای این دومرض دوائی پیدا کنید و بدهید آنرا درچند کرور نسخه بنویسند ومیخ دیگری روی میزتان بکوبید ولی اندکی بلند تر از میخهای دیگر مثلا ببلندی کوه دماوند واین نسخه ها را بدان کشیده ازاین پس هر که را دیدید یکی ازاین نسخه ها باو بدهید که با آش ماش بخورد و « یا دواء کل الداء » بخواند . البته فراموش نفرمائید خودتان هم هرشب پیش ازآنکه برای مناجات ببام بروید دوکپسول ازآن میل بفرمائید که برای صحت مزاج مبارکتان خیلی مفید است دیگر خدا حافظ ودر خانه اگر کس است یك حرف بس است ...

خیال کردم بشنیدن این سخنان برتخت غضب خواهد نشست ولی زل زل توچشم من نگاه کرد وسری بملایمت جنبانده باپوزخند خنکی زیر لب گفت « اختیار دارید » .

۶

آخرین تیر ترکش

شب بدی گذراندم . هرچه از این دنده بآن دنده غلطیدم خواب بچشمم نیامد که نیامد . تازه هم وقتی چشمم میآمد بهم برود خواب های پریشان میدیدم وهراسان ازخواب میپریدم . صورت دراز و زعفرانی زن

خان مثل صورت مارچهارچشمی که ریش بزقندی و نوك تیز حکیمباشی را با آن گردن لغ ملغ رنگ پریده بدان چسبانده باشند درمقابل نظرم نمودارمیگردید و با سوت و صفیر و فارسی سره سخنانی چنان هولناك از شکاف دهانش بیرون میریخت که مو ببدنم راست میایستاد .

بمحض اینکه اهل خانه بیدار شدند قلم و دوات خواستم و با همهٔ خستگی و کوفتگی عریضه ای مؤدبانه بجاج‌شیخ رجبعلی نوشتم و بخدمتکار سپردم که فوراً برساند و جواب بیاورد گفتم در ضمن سری هم بخانهٔ شاطر آقا بزن و بعیالش بگو که هروقت شوهرش بمنزل برگشت باو بگوید که فردا صبح پیش از آنکه بدکان برود یك سرپا اینجا بیاید که کارلازمی با او دارم .

طولی نکشید که خدمتکار برگشت وجواب حاج شیخ راآورد . در همان حاشیهٔ کاغذ خودم بخط ناخوانائی که مختص اهل علم است چنین نوشته بود :

« بسم‌الله تعالی شأنه »

«المفلس فی‌امان‌الله والسلام علی من اتبع الهدی»

« الاحقر الاثم الجانی رجبعلی‌اللواسانی »

بمتابعت اهل هدایت بالتبع برحساب جناب شیخ هم خط بطلان کشیدم و بازخودرا یکقدم بافلاس نزدیکتر یافتم .

فردا صبح اذان بود که در را کوبیدند وصدای شاطرآقا بگوشم رسید که باآقا بگوئید فلانی است شرفیاب شده است . از همان توی رختخواب صدا زدم که بفرمائید تو . پس از وارد شدن گردن را برسم‌سلام خم نمود ودو دست را بروی سینه نهاده همان بیست قدمی خشکش زد . گفتم قدم بچشم . مزین . خوش‌آمدید . صفا آوردید . جلوتر بفرمائید .

دوقدم جلوتر آمده باز مجسمه ساخت . بزور « جلوتر بفرمائید . جلوتر بفرمائید » وجب بوجب نزدیکتر آمد و آخرالامر باصرار در بالین خود نشاندمش وگفتم زود سماور را آتش بیندازند وشیرینی و قلیان بیاورند . چپوق را ازپرشال بیرون کشید وگفت غلامتان اهل قلیان نیست از همان نظر اول دریافتم که برای دیدن من سر و صورت را صفا داده و خود را آراسته ونو نوارساخته جسته‌جسته درطی‌مجلس هرهفت وصلهٔلوطیگری را که بقراری که البته میدانید عبارت است از جام کرمان و شال یزدی و گیوهٔ اصفهان وچپوق چوب عناب سر وته نقره وکیسهٔ توتون مخمل ملیله دوز وزنجیر یزد وپاشنه‌کش برنجی درمهمان گرامی‌خود کامل‌دیدم .

یك ریز با همان لهجهٔ گرم وگیرائی که مخصوص این طبقه از مردم طهران است بعمر وعزت من از عمر بیزار و از دولت محروم دعا میکرد . مدام سرش را برسم ادب آهسته پائین میآورد و از همیـانهٔ دعای خود دعاهائی از این قبیل که خدا میان جوانان علمت کند ـ داغت بدل مادرت ننشیند ـ خدا سایهٔ تورا ازسرما فقیر وفقرا کم نکند ـ الهی همیشه میان سر وهمسر عزیز ومحترم باشی بیرون میریخت .

گفتم شاطر آقا علاجی بکن کز دام‌خون نیاید . میترسم تنورما باین دعاها گرم نشود . گفت من خانه زاد شما هستم نمك پرورده شما هستم . گوشت وپوست واستخوانم ازشماست . هرامری‌هست بفرمائیداگراطاعت نکردم ازسگ کمترم .

گفتم میخواستم باشما قدری در باب این راه آب صحبت بدارم . می بینی از دست اینکار بچه روزگاری افتاده ام . همینقدربدان که تا شغال شده بودم توچنین راه آبی‌گیر نکرده بودم . خودت حاضر و شاهد بودی ودیدی که چقدر تنگهٔ مرا خرد کردند تا زیر بار اینکار رفتم وچطور بابند

پوسیدهٔ این خدا نشناسها بچاه افتادم . حالا کاری نداریم که از دست طایفهٔ معمار ومهندس و بنا وشاگرد بنا و فعله وعمله چه کشیدم که خدا نصیب گرگ بیابان نکند ومسلمان نشنود کافر نبیند . مخارج را از پولی که برای خرج سفرم کنار گذاشته بودم تمام و کمال پرداختم وحساب هر کس رامثل بچهٔ آدم فرستادم . گذشته از آنکه چندین قلم عمده را شخصا خودم بگردن گرفتم مقداری مخارج جزئی دیگر هم بود که اصلا بحساب نیاوردم . الان قریب یك هفته است صورت حسابها رفته و تا بحال نه تنها یك شاهی عایدم نشده بلکه هر کدامشان نوعی برایم بنای گربه رقصانی را گذاشته اند و بشیوهٔ مرضیه این مملکت نه میدهند و نه حاشا میکنند . یکی پرداخت حساب را تعلیق بمحال میکند یعنی باصطلاح خودمان وعدهٔ سرخرمن میدهد که بزك نمیر بهار میآید دیگری بفردای قیامت محول میدارد . آن یکی میخواهد مبلغ دیگری هم گوش مرا تازه ببرد . چهارمی که اصلا یك چیزی هم طلبکارشده است . مختصر آنکه آب پاکی بدست من ریخته پاك حاشا کرده بالا گذارده اند . یکیشان نمیدهد یکیشان میگوید نمیدهم و دیگران هم خیال دادن ندارند . مثل اینست که با هم قرار ومدار گذاشته باشند که روزوشب مراسر بدوانند وبرایم کریلی بخوانند . دندانم را شمرده اند و دیگر حریفشان نیستم وخلاصه چه درد سر بدهم زیرش زده‌اند ویك آب هم بالایش خورده اند ویکصدا میگویند چه کشکی وچه پشمی . شما را آدم نجیب وحق و حساب دانی تشخیص داده ام میخواستم ببینم در این موقع باریك که پای آتیهٔ یك جوان سادهٔ بخت برگشته ای درمیان است چه کمکی از دست شما ساخته است و چه راهی میتوانید پیش پای من بگذارید .

با حرکات واطواری که فروتنی و تواضع را میرسانید گفت ای آقا

اختیار دارید . جائی که پای شخصی مثل جنابعالی در میان باشد من عوام قبا سه چاکی سینه چاک را کجا میبرند . چون من آدم کور و بیسوادی را که میان هر و بر فرق نمیگذارم چه رسیده که درمقابل شما زبان‌درازی کنم . ولی چون لطف و التفات حضرت عالی‌را درحق غلامتان میدانم‌راست وپوست کنده عرض میکنم که هرچند بی ادبی است (وزبانم لال) در این مملکت اسم این را دور از جناب شما باشد خر رنگ کنی گذاشته اند و خوب میفهمم گرفتارچه مخمصه‌ای (شاطر آقا چنانکه معمول است مخمصه را دخمصه گفت) شده اید. باور بفرمائید که از این پیش آمد ها فوق‌العاده خجل هستم وبدتر ازهمه نمیدانم خودم چطوراز خجالت شما برآیم . بر پدر این مردم که اساساً رسم وقرارشان براین است که نه میدهند ونه حاشا میکنند . تقصیر آنها هم نیست خدا روی فقر و فاقه را سیاه کند که غیرت و تعصب برای کسی باقی نمیگذارد . آنچه راجع بچاکرتان است از صدقه سرشاه اولیاء از وقتیکه خودم را شناخته ام از کد یمین وعرق جبین (مخفی نماند که شاطر آقا کدیمین راکت امین گفت) خود نان خورده ام والحمدلله ازاحدالاحادی خورده و برده‌ای ندارم هر کس ثابت کند که یك شاهی مالش را خورده ام با همین شاه رگم ضمانت میدهم که صدتومان غرامت بدهم . خودتان هم اهل‌فهم و کمالید لابد ازوقتیکه دراین کوچه زیرسایهٔ جنابعالی هستم دستگیرتان شده که مرد شیله وپیله و بامبول نیستم . هرگز بکسی نارونزده‌ام و امروزهم خیال ندارم بشماکه ولینعمت وسروسرورمن هستید نارو بزنم .

گفتم شاطرآقا این حرفها کدام است . من اصلا اگر در این خاك بکسی عقیده داشته باشم تنها باه‌مثال توکسانی است که بکار و همت خود تکیه کرده نان حلال میخورند و بدستور حافظ شیراز « که خطاب بهمین

مردم زحمت کش و خرده پا فرموده : «ای گدایان خرابات خدا یار شماست چشم انعام مدارید ز انعامی چند» عمل نموده ازهیچکس چشمداشتی ندارند بهمین جهت هم هست که در این موقع ازشما طلب یاری میکنم.

گفت ای آقا برپدر کسی لعنت که این دوقطره خون گندیدهٔ خودرا از دوستان مضایقه نماید ولی باصطلاح دست ما کوتاه و خرما برنخیل (شاطر آقا نخیل را نخیر گفت) . آنچه راجع ببدهی خود جان نثاراست خودتان بهتر ازمن میدانید که چه بد روزگاری شده است . رمق برای ما فقیر وفقراء باقی نمانده است . این مالیاتهای جور بجور کمرهمه راشکسته است وهرکس را نگاه میکنی بخاك سیاه نشانده است وهنوزهم آن سرش پیدا نیست. مشتریهای ماکه عموماً کاسب کار واهل بازارند وهمه تا دیروز برای خود معقول دم ودستگاهی داشتند کارشان بجائی کشیده که نان بچوب خط میبرند. ندهیم باید دکان را در وتخته کنیم وپاها را بطرف قبله دراز نموده اناللّه را بخوانیم . نقداً میسوزیم ومیسازیم تا خداوند خودش فرجی برساند. با این وصف تصدیق میفرمائید که پول نقد در دستگاه ما کمتر دیده میشود . پول غول است وما بسم اللّه یك فرسنگی ازما فرارمیکند. اما چون نمیخواهم از ناحیهٔ من ضرری بشما وارد آمده باشد استدعای عاجزانه دارم بهمقطارچاکرتان کربلائی خداداد بفرمائید هرروزیك ساعت بظهر مانده بیاید بازار تا هرقدر نان برای منزلتان لازم باشد از آن نانهای دوآتشهٔ سیاه‌دانه دار خشخاشی دست پختهٔ خودم بفرستم نوش جان فرمائید

گفتم شاطر آقا اصلا من ازروز اول خیال نداشتم این حساب را از شما مطالبه نمایم وحالا نیز هروقتی توانستید دادید خانه آبادان . مقصودم امروز اززحمت دادن شما این بودکه بشما بی رودربایستی بگویم که من حریف این گرگها نمیشوم و پس هیچکدام آنها برنمیآیم وعقلم هم دیگر

قد نمیدهد که از چه دری باید با آنها درآمد. شما هرچه باشد آنها را بهتر از من میشناسید میخواستم ببینم چه بعقلتان میرسید.

سرش را قدری خارانید و پك قایمی بچپوق زده گفت در این باب شاید حق با شما باشد. در این سالیان دراز که در این کوچه می نشینم همه را از زن و مرد خوب شناخته ام و ته وتوی یکی یکی رادرآورده‌ام اگر ملتخواه را میخواهید که او بوجار لنجان است و نان را بنرخ روز میخورد. اما رویهمرفته آدم بدی هم نیست. دستش برسد خوبی هم میکند. چیزی که هست چون ممر معاش مرتبی ندارد علادت کرده که تا چشمش بکسی میافتد دستش را دراز میکند که « بده پست میدهم » بده اش درست است اما پس دادن توش نیست. بهتر است دور او را خط بکشید که یقین دارم نم پس نخواهد داد. از طرف دیگر چون آدم چاخان نخالهٔ زبان باز همه جا برو همه جا بیائی است شاید بتواند دروصول حساب های دیگران کمکی بشما بنماید.

گفتم خدا پدرت را بیامرزد. خواستم زنگوله را بگردنش ببندم ولی دم بدست نداد و برای منهم صیغهٔ « بده پست میدهم » را خواند. درباب دیگران چه فکری میکنی.

گفت حکیمباشی گربهٔ عابد است. خدا خدا میکند و خرما خرما جمع میکند. رنگ پولش راکسی ندیده است. صندوقداری وراث را میکند. از آن دندان گردهائی نیست که بتوان از او پول پس گرفت. سر عزیز خودتان را درد نیاورید. انگار نه انگار که هرگز با او حساب و کتابی داشته اید بسپاریدش بخدا تا خدا خودش حسابش را کف دستش بگذارد. اما حاج شیخ پیشنماز حاج شیخ آدم خوبی است خدا عمرش بدهد آزارش بمورچه هم نمیرسد. بیچاره پیر و فقیر و عیالوار است.

خدا را خوش نمیآید زیاد پاپی او بشوید . حسابی است ملاخور شده حلالش کنید . برای اموانتان نماز و دعا خواهد خواند . حالا برسیم بزن خان . امان از زن خان . خودتان او را بهتر از من میشناسید . ای برهنانه وانانه لعنت وتف برهرچه ناپاك است .

در اینجا شاطر آقا تفی ببزرگی یك دوهزاری چرخی بهوا انداخت که پنج ذرع آنطرف ترعدل بدیوار آمده در سینهٔ دیوار بشکل عنکبوت دست وپا شکسته ای نقش بست .

گفتم شاطر آقا گلی بجمالت . زود همه را کفن کردی ودفن کردی. یکی مرد ویکی مردار شد ویکی هم بغضب خدا گرفتار شد . پس طلب من کجا میرود .

گفت قربان سرکار مردم این روزگار را نمیشناسید . مگر دیگر سر پل صراط دستتان بریش این دم بریده ها وبگیس آن گیس بریده برسد

گفتم صدایت معلوم میشود از جای گرم بلند است . پس سفرودرس وتحصیل من چه خواهد شد؟

گفت ای آقا قیدش را بزنید . جنابعالی ماشاء الله دریای علم هستید و این پولها دیکر بسفرشما وصلت نخواهد داد .



الفاتحه

مطلب بدستم آمد و فهمیدم که باآتش تنور شاطر آقا هم آبی گرم نمیشود . تشکر کنان عذرش را خواسته دست بسرش کردم وهنوزدرحیاط پشت سر او بسته نشده بود که یکمرتبه هر در امیدی را بروی خود بسته

یافتم و مثل آفتاب برایم روشن شد که دستم از هرجا کوتاه و کلاهـم کاملا پس معرکه است .

با حال پریشان و بدن سوزان ببستر افتـادم . صبح که طبیب آمد (طبیب حسابی نه حکیمباشی گرچه طبیب حسابی عزرائیل است وبس) معلوم شد قوز بالای قوز دوچار یکی از این حصبه های ناحق شده ام کـه در این سرزمین با مالاریا حکم وزیر دست راست و دست چپ مرگ را پیدا کرده اند و بتنهائی پرساختن پنج دانگ ازشش دانگ قبرستان‌هـای ما را بعهده گرفته اند .

مرض هفت هفته طول کشید . خدا نخواست بمیرم (نمیدانـم چه حکمت ومصلحتی در کار بود) وهمینکه چشمم باز شد و جانی گـرفتم و بخودآمدم قصه راه‌آب درنظرم کابوس و سلاتونی بیش نمینمود .

همان روز اولی که توانستم سرپا بایستم ببانکی که درفرنگستان پول تحصیلم را در آنجا سپرده بـودم تلگراف نمودم که برایم فوراً مبلغی بطهران برساند . دو روز بعد جواب رسید که برطبق مقررات جدیدارسال وجه بخارجه ممنوع شده است .

آرزو کردم کـه ایکاش حصبه کارم را ساخته بود . بخود گفتم ای جوانك نادان عجب تیشه بریشهٔ خود زدی . پسرك بی کمال مگـر خوشی زیردلت میزد که برای خودت درد سرخریدی . آبت نبود نانت نبود آخر چه دردت بود کـه بپای خود درچنین تله ای افتادی و امروز بیـاد فرنگستان باید سماق بمیکی و مانند مادر فرزند مرده بخود بپیچان زبان بگیری که :

یك مرغك خوبی داشتم درست نگه نـداشتم
گربـه آمـد و بـردش سر پا نشست و خوردش

حالا اینها همه بکنار . خوشمزه تر از همه آنکه وقتی پس از ناخوشی اولین بار ازاطاق بیرون آمدم دیدم بازآب حوض بقدر یك وجب پائین تر رفته است . حیران ماندم و مادرم که تعجب و تحیرم را دید خنده را سرداد و گفت شبی که وعدهٔ آب بود توگیج و از خود بیخبر در رختخواب افتاده بودی . اهل کوچه از زن و مرد و پیر و جوان شکمها را بامیدآب تازه صابون زده بانتظارآب سر کوچه جمع شدند . آنقدرصلوة وسلام فرستادند و :

بریده باد زبانی نگوید این کلمات
که بر حبیب خدا ختم انبیاء صلواة

گفتند تا میرآب آمد و خبر رسیدن آب راآورد . چه ذوق هاکه نکردند و چه قند و شکرهائی که در دل شربت نینداختند ولی افسوس که وقتی آب رسید و سوار شد معلوم شد راه آب آب را نمیکشد هرچه زورو زجر بود زدند و فائده ای نکرد که نکرد . دسته جمعی بسروقت معمار باشی رفتند که راه آب از اولش هم بدتروکورتر شده و نم پس نمیدهد . ازجایش تکان نخورد و گفت لابد لاشه توله سگ یا بچه گربه ای درآن گیر کرده است باید صبر کرد تا بپوسد وکم کم بیرون بیاید و الا باز باید بناآورد وراه آب را شکافت . کشتیار این مرد شدند که بیاید راهی جلوی پایشان بگذارد وازجایش نجنبید وراه آب همانطور مانده تا حال توبهترشود ببینند تکلیف چیست .....

قصهٔ روح‌الله بدینجاکه رسیدآخرین پك را بسیگار زده ته سیگار را بدورانداخت وگفت :

قصه ما بسر رسید — کلاغه بخانه‌اش نرسید

سرانجام

گفتم رفیق معقول بلاهائی بسرت آمده است . سرگذشتت راستی شنیدنی بود . آتش بجانشان بیفتد که تو را از خیر دنیا وآخرت محروم داشتند معلوم میشود هنوزاین مملکت را نمیشناخته ای اینجا را بلد طیبهٔ طهران میخوانند . اینجا جائی است که ایمان فلك رفته بباد . اینجا آهو سم میاندازد ومرغ پر میریزد . اینجا سرزمینی‌است که پشه را درهوا نعل میکنند ومرغ را میدوشند و از آب قیماق میگیرند . اینجا زین بپشت مورچه سواری میگذارند . در اینجا موش باعصا راه میرود و مار پوست میاندازد . در اینجا کیك را برقاصی و خر را بخراطی و شتر را بنمد مالی باز میدارند . مردم این شهر باپنبه سر میبرند و بحکم آنکه « سر بریده صدا ندارد » بمجرد اینکه کسی صدایش بلند شود تنش را بی سر میکنند اینجا همان محیط پر ترس ولرز وهمان وادی پر هول و هراسی است که دیوارها همه موش دارد وموشها همه گوش دارند و وای بحال بیچارهٔ مادر مرده ای که صدایش بلند شود که دردم گوشش را میبرند . دراین شهرتنها دو دستگاه هست که قرنهاست شب و روز ازکار نایستاده و اسمشان « بوتهٔ اجمال » است ودیگری « خمرهٔ خر رنگ کنی » است .

ولی اینها همه بجای خود آخر نگفتی که در این وقت روز در این امامزاده کارت چیست وبچه مقصودی بدینجا آمده ای .

گفت حقیقتش اینست که وقتی امیدم بکلی قطع شد و دانستم که آرزوی فرنگستان را باید بگور ببرم از زندگانی در این خانه ای که طاق

اطاقش پائین آمده بود و بوی تعفن آب حوضش انسان را دیوانه میکرد علی‌الخصوص که خواهی نخواهی هر روز وهرساعت هم در راه و بیراه با آن همسایگان کذائی روبرومیشدم ودیدن آن قیافه های منحوسی که هر نظرش یك کفاره داشت عمرم را تلخ میکرد و دنیا و مافیهـا را در چشمم تیره وتارمیساخت . لهذا درصدد پیداکردن منزل دیگری برآمدم . باحواس پرت وکیسه خالی پیدا کردن منزل پاک وخلوتی‌که باسلیقه ومذاق من جور بیاید کارآسانی نبود . در هرخانه ای که سر کردم سرخوردم . عاقبت روزی گذارم اتفاقاً بهمین‌امامزاده افتاد گوشه خلوت ودنج بی سروصدائی بود . صفا وحالتی‌که داشت بدلم چسبید بسراغ کلید داررفتم وهمینکه‌یك سکه دوقرانی درمشتش نهادم برسرلطف آمد ودسته‌کلید خودرا برداشته بجلوافتاد . چندباب حجره‌ای راکه خالی‌افتاده بود نشانم داد . حجره‌هائی بود بی‌کم وزیاد شبیه بهزاران حجرۀ صد هـا وهزاران مدرسه و مسجد دیگر . یکی‌راکه درسمت‌نسا واقع بود پسندیدم و بدستور پیرمرد کلیددار برای‌کسب اجازه بجانب وزارت فرهنگ روانه‌گردیدم .

در راه بخود گفتم فلانی‌هر کشتی‌شکست خورده ای عاقبت دریکی از وزارتخانه ها بخاك می‌نشیند . توچرا نباید شراع زورق بی‌سکان‌خود را بجانب یکی از این ناندانیها برافرازی و از این نمد برای خود کلاهی دست و پا کنی .

قدم را آهسته نمودم و در اندیشه هـای دور و درازی فرو رفتم . خوب میدانستم که دراینگونه موارد بمصداق «بی‌مایه فطیر است» تاانسان دهنهائی‌را شیرین نکند کامش‌شیرین نمیشود ولی‌چون دستم تهی و کیسه‌ام خالی بود بفکر وسیله تراشی دیگری افتادم و مصمم شدم‌که برای خود حامی‌وهواداری پیدا کنم که لا اقل راه وچاره کار را بهتر ازمن بشناسد .

از شما چه پنهان هرچه فکر کردم بجز ملتخواه کس دیگری بخاطرم نیامد. گرچه میدانستم که حنایش دیگر در ادارات و وزارتخانه ها رنگ ندارد ولی نقداً چارهٔ دیگری نداشتم و با خود گفتم حالاکه طلبت را با فارسی سره بیخ نوشت شاید بتوانی در این موقع از وجود او استفاده ای بنمائی.

چهار نعل بمنزلش شتافتم و مطلب را پوست کنده با او بمیان نهادم گفتم برادر گذشته گذشت آیا برای جبران آن میتوانی در وزارت فرهنك شغلی برای ما دست و پاکنی؟ اول شرایطی بمیان آورد قبول ناکردنی ولی هر طور بود با هم کنار آمدیم و خلاصه آنکه طولی نکشید که تیرمان بنشان آمد و بعضویت وزارت فرهنك منصوب و در ادارهٔ اوقاف مشغول انجام وظایف گردیدم.

اولین کاری که کردم بدست خودم اجازه نامهٔ حجرهٔ امامزاده زید را باسم خود صادر نمودم و برای تعمیرات مختصری که لازم داشت اعتبار کافی گرفتم.

اینك مدتی است که در گوشهٔ این امامزاده بهمین حجره و اینکاری که در وزارتخانه دارم دل خوش داشته ام و بامید روزهای بهتری روزها را بشب میرسانم. با احدی سر و کار ندارم و با هیچکس رفت و آمد نمیکنم. گرچه بشما قول داده ام که دیگر بیت و مصراع باستشهاد نیاورم ولی یك بار هزار بار نمیشود اجازه بدهید که تنها این یك بیت را اززبان قاآنی مناسب حال خود بگویم که:

غلطان غلطان مرا برد ادبار　　　زانسان که جعل همی برد سرگین

روز ها باسم تحقیقات انیقهٔ علمی و تتبعات عمیقهٔ تاریخی و آرشیئولوقی بقاع متبرکه وتکایا ومساجد وامامزاده های پایتخت وحومهٔ

طهران راگز میکنم . از زیارت نامه ها سواد و رونوشت برمیدارم . بنقیر قطمیر و بهر و گره وزن قندیل هـا وعرض و طول زیلوها را معین میکنم و باکمك کیل و پیمان آب سقا خانها را انـدازه میگیریم . طراز و شمشه و شاغول در دستی و دوربین و پرگار بدست دیگر چون ستاره شناسان بـر فراز مناره ها وگلدسته ها میروم و ارتفـاع و میل و انحراف هر یـك را بدرجه و دقیقه معلوم میدارم . سنگ های لحد اطراف ضرایح و قبرستانها را بنحو استیفا و استقصا مورد مطالعات عمیقه وکاوشهای علمی وفنی قرار داده با استناد بابن بطوطه و ابن خردادبه وباستشهاد از پرفسور کوخنهایم آلمانی و استاد فنگلسون امریکائی در باب متن و تفسیر و تواریخ آن هـا مقالات دور و درازی در مجلات داخله و خارجه بطبع میرسـانم . اگـر احیاناً درگوشه وکنار امامزاده ایکتاب پاره و اوراق پوسیده ای بدستم بیفتدکه دیگر ماه ها نانم در روغن است . وای بوقتیکه در سوراخ و سنبه های پیش و پس مقبره کتابخانه ای سراغ نمایم آن وقت است کـه دیگر رنگم را در اداره نمی بینند و چون موشیکه در تاپوی گندم افتاده باشد شب ها و روزهای بیشماری لابلای اوراق و مجلدات خطی وچاپـی و نسخ منحصر بفرد بی نام و نشان بی اول‌وآخر لول میزنم وغلط میخورم وبکسب معلومات ودفع مجهولات پرداخته یادداشت های عریض و طویل بر میدارم و از روی آن یادداشتها رسالجات و مقالات عالمانه ای برشتهٔ تحریر در میآورم‌که دو ثلث صفحات آن انحصار بحواشی وحواشی بر حواشی دارد و باسم اسماء الرجال و اسماء الامکنه فهرستهـائی مفصل تر از متن برآن می افزایم و خود را بدین نحو بفضل وکمال مشهور آفاق میسازم . اما مخفی نماندکه تخصص و اجتهادم درخواندن وکشف مطالب کتیبه هاست‌که در آن فن بتبحر و خبرت اشتهار یافته و فرد ومنفرد وبی

عدیل ونظیر بقلم رفته ام . همینکه کتیبه ای بدستم بیفتد باشکال مختلف ازآن عکسها بر میدارم ودر ترجمهٔ حال کاتب و واقف و بانی خیر وحتی معمار و بنا کاوش ها و پژوهش های دقیق بعمل میآورم وگزارش های فاضلانه بمقامات مربوطه تقدیم میدارم که همه بدون استثنا بزبان های مختلفه بترجمه رسیده بحلیهٔ طبع آراسته میگردد . مختصر و مفیدآنکه عمرم بتحقیق و استنساخ و مقابله و تصحیح میگذرد و از برکت همین امامزاده ها چرچرم راه است و در سایهٔ درختان مساجد و مدارس و در کنارآب روان خرابه ها و ویرانهای تاریخی روزکار آسوده ای میگذرانم و با همین کند وکوها وسایل پر کردن شکم بی هنر پیچ پیچ را هرطوری شده فراهم میسازم .

از این بیانات روح الله تفریح بسیار نمودم وگفتم رفیق :

شنیده ام که در آخر کشیش دیر شدی

خوشا بحالت تو عاقبت بخیر شدی

گفت ای برادر کجا عاقبت بخیرشدم . مگرغم و غصه میگذاردآب خوشی ازگلویم پائین برود .

گفتم برادر جان

غم دنیای دنی چند خوری باده بخور

حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

گفت غم خودمرا کمتر میخورم تا غم این مردم بیچاره راکه هرچه آنها را بیشترمیبینم و بیشتر بحالشان آشنا میشوم دلم برای آنها بیشتر میسوزد و ازآنها بیشتر بیزار میشوم .

گفتم قیدش را بزن « غمخوار خویش باش غم روزگار چیست »

گفت چطورغم این مردم بیچاره و بینوای چاخان و بامبولباز را

نخورم که سرتاسر عمرشان همه بقرض و قوله و تلکه تسمه میگذرد . چطور میخواهی دل انسان بحال این گرسنه گداهای ابد و ازل نسوزد که از مهد تا لحد کارشان همه لفت و لیس و راست و ریس است و گوئی تنها برای کاسه لیسی وگوش بری و کلاه برداری در این عالم خلق شده اند .

گفتم معلوم میشود دلت پراست . من هم حرفی ندارم آنقدر بگو تادلت خالی شود .

گفت چطور دلم بحال این مردم نسوزد که کوچك و بزرك همه سنگزن کاشان و بوجار لنجانند و از وضیع و شریف بلا استثناء نان را بنرخ روز میخورند و مانند خاکشی بهر مزاجی میسازند و ابداً از شریك دزد شدن ورفیق قافله بودن اباء و امتناعی ندارند . بند باز های ماهری هستند که برای حفظ توازن و تعادل چوب دو سری را بدست گرفته اند که یك سر آن عبارت است ازجد ساختگی و تدین مصنوعی واخلاق قالبی و دروغی و سر دیگرش از مسخرگی و فرومایگی و فساد و در بالای طناب سالوس و مردم فریبی جست و خیزهائی چنان استادانه می کنند و کله معلقهائی چنان محیر العقول میزنند که زهرهٔ آدم از تماشای آن آب میشود . اساساً پنداری کج خلق شده اند . گفتارشان کج کردارشان کج و پندارشان کج است . یك روده راست دردلشان نیست وهمانطور که مشهور است واقعاً اگرصد کوزه بسازند یکیش دسته ندارد وراستی جایآن دارد که درحقشان بگوئیم :

« دستشان کژ پایشان کژ چشم کژ

مهرشان کژ صلحشان کژ خشم کژ

چیزی که سرشان نمی شود همانا وعده است و پیمان . قسم وآیه

تا دلت بخواهد ولی وفای بوعده هیچ. باندازه‌ای خلف وعده‌در نظرشان امری عادی شده که هیچکس دیگر بموعد و میقات پابست نیست و رسما میگویند «کی کار شیطان است» و بی ادبی میشود همانطور که مشهور است «قول و بولشان یکی است» بقول تقی زاده «مردمی هستند سست اراده و سست بدن» که چه بسا صفت «بی همه چیز» درحقشان کاملا صدق میکند وهمانقدر که از کارهای زیر جلکی لذت میبرند بهمان اندازه از صراحت لهجه و شجاعت وشهامت گریزانند. درست ازراستی ودرستی رم میکنند و بدتر از همه‌آنکه همان کسی که از همه بیشتر سنگ درستی بسینه میزند از همه نادرست تر است. کار بجائی کشیده که گفتار صریح و کردار عنان را علامت خامی و نشانهٔ ابلهی میشمارند وحمل به بیتجربگی و ناپختگی میکنند وحدیث «استر ذهبك وذهابك و مذهبك» را کاملا کار بسته از اقرار و اعتراف باینکه:

«هست قوت ما دروغ و لهو و لاغ»
«شورش معده است مارا این بلاغ»

ابداً شرم و حیائی ندارند. بی پروا پا بروی هرحقی میگذارند و چه بسا از همین ممر باسم «حق السکوت» نان میخورند. مهمترین مسائل برای آنها همانا مسئلهٔ شکم است چنانکه هر کاری را با هر کس در میان میگذاری اول سئوالش این است که «آیا آب و نانی درآن هست یا نه» و بهمین ملاحظه از هر کاری که بوی قربة الی‌الله بدهدفراری هستند ورسماً ورد زبانشان این است که «دیگی که برای من نجوشد سر سگ درآن بجوشد». اسم خود را مسلمان گذاشته‌اند ولی اسلام‌سرشان را بخورد که از اوامر و احکام اسلام بتنها چیزی که اعتقاد دارند همانا تقیه است و بس و باصطلاح کلوا واشربوا را خوانده ولاتسرفوا را ازنظر

انداخته اند . حالا از مذهب و شریعت بگذریم از آنهمه تعلیمات بلند شیخ سعدی خودمان هم تنها « دروغ مصلحت آمیز » را آویزهٔ گوش خود ساخته اند و بهمین بهانه هر دروغی را مصلحت آمیز میشمارند . بالصراحه میگویند سعدی فرموده « دستی راکه نمیتوانی بگزی ببوس » و چون عموماً دندان گزیدنشان کند است شب و روز کارشان دست و پا بوسیدن است لابد قصهٔ آن کناسی را شنیده ای که در بازار عطرفروشان چون بوی خوش عطر و گلاب بدماغش رسید از خود بیخود گردیده بزمین افتاد و تا سرگین بدماغش نزدیك نساختند بخود نیامد ؟ این مردم نیز کارشان بجائی رسیده که تا بوی راستی ودرستی بدماغشان میرسد ازحال میروند.

چطور میخواهی دلم نسوزد برای این مخلوق حقه باز و ظاهر - الصلاحی که سر تا پا همه تعارف و خوش آمد گوئی و از فرق تا قدم جمله تملق و چاپلوسی هستند و با همه موس موس کردن ها ودم جنبانیها و بله بله قربان گفتن ها در دل مرگت را از خدا میخواهند و دشمن جانت میباشند. چطور دلم نسوزد بحال این مرده دلان زبانباز و متلك سازی که گوئی عرابهٔ وجودشان را ازپس وپیش بدو یابوی اسقاط ولکنتهٔ ان‌شاءالله و ماشاء الله بسته اند چنانکه نه میتوانند بجلو بروند ونه بعقب برگردند . بجز بوك ومگر و باری بهر جهت وچه عرض کنم و اختیار دارید و لاحول و استغفرالله سخنی بر زبانشان جاری نیست . اگر کسی آنها را درست نشناسد قسم میخورد که ازآنها صاف و صادق تر و ساده تر و بی شیله و پیله تر آدمی خلق نشده است ولی دو روز که با آنها نشست و برخاست کردی دستگیرت میشود که مظلومترین و بی دست و پا ترین آنها چنان‌در کار پشت هم اندازی و دوز وکلك و دو بهم زنی و در فنون دسته بندی و دسیسه و کارشکنی استاد است که شیطان کتفش را میبوسد. پنداری توطئه

ونمامی وتذبذب طبیعت ثانوی آنها شده است . ازطرف دیگر اصلاگوئی دست تقدیر این جانوران دو پا را برای تو سری خوردن آفریده است ولی وقتی پایش بیفتد چنان توسری زن ازآب درمیآیند که شمر ذی الجوشن جلودارشان نمیشود وخولی وحرمله در مقابلشان سپر میاندازند واقعاً آن شخص بزرگواری که درحقشان گفته :

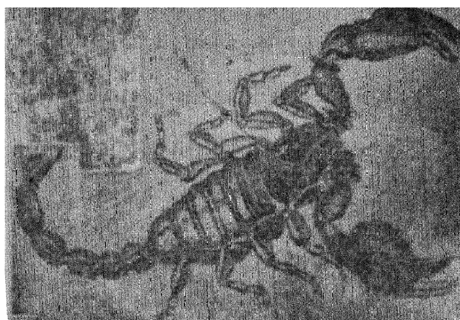
« عاجز ومسکین هر که ظالم و بدخواه »

« ظالم و بدخواه هر که عاجز ومسکین »

هموطنان خود را خوب میشناخته است . در ظاهر چنان رحیم و رؤف و بز دلند که بآه نسیم میلرزند و بسرشك ژاله غرق میشوند و بمشاهدهٔ مرگ مورچه ای دل نازکشان مانند زنگوله‌ای که بگردن بزغاله بسته باشند بارتعاش افتاده حالی بحالی میشود و خدای نخواسته اگر شرارهٔ شمع پروبال پروانه را بسوزاند اشك در چشمانشان حلقه میبندد ولی امان ازآن ساعتی که خود را سروته پیازچه ای دیده دستشان بجائی بند شود که آن وقت دیگرخدا را بنده نیستند وبدون آنکه خم بابروشان بیاید حاضرند با سر ناخن چشم برادر تنی خود را ازحدقه درآورده بخوردش بدهند. بمحض اینکه کارشان گیر بیفتد وخرشان بگل بماند پاشنهٔ در خانه ات را با زبان میلیسند و با اشك و مژگان آب وجاروب میکنند ولی تا خرشان از پل گذشت و قار قار شکمشان فرو نشست دیگر جواب سلامت را هم نمیدهند و اگر اتفاقاً روزی روزگاری خدا نخواسته کارت پیش آنها گیر بکند همین موش مرده های لاجانی دیروز چنان نیششان را تامغزاستخوانت فرومیکنند که جدو آبائت را جلوی چشم خود می‌بینی .

مردمی هستند کم کار و پر حرف که برای پر گوئی صد ها کلمات مترادف دارند از قبیل ولنگاری و لیچار بافی و وراجی و روده درازی و

چانه جنباندن و ور زدن و غیره ولی در عوض برای آن گوهر گرانبهائیکه فرنگیها اسمش را « کاراکتر » گذاشته اند و از آن عزیزتر و ارجمند تر چیزی درعالم وجود ندارد اصلا کلمه ولغت مناسبی که این معنی را بدرستی برساند ندارند چنانکه میتوان ادعا نمود که این خصلت شریف که آن را ابوالخصائل باید نامید اساساً درمیان آنها مفهوم مجهول و نایابی است که محتاج لفظ و کلمه ای نبوده و نیست .



چنان نیشها را تا مغز استخوانت فرو میکنند که جد و آبائت را جلوی چشم خود می بینی ......

وقتی کلام روح الله بدینجا رسید درمیان سخنش دویده و گفتم رفیق زیاد تند میروی و بیشتر از اندازه زبان درازی میکنی . توسن اغراق و مبالغه تورا برداشته است ومیترسم در سنگلاخ خطرناکی بخاکت بیندازد . اینهمه ریزه خوانی میکنی مگر توخودت ازاین جماعت بیرونی و ازمشك وعنبرسرشته شده ای .

گفت نه جانم . درد هم همین جاست که « ما خرابات نشینان همه همرنگ همیم » من هم از همین مایه و همین خمیر و همین قماشم و اگر جز این بود علتی نداشت که این همه سنگ این قوم را بسینه بزنم .

گفتم قیدش را بزن . حالاکه نان و آبت روبراه است دیگر حرف حسابت چیست وهیچ داعی ندارد اینهمه غم وغصه بخود راه بدهی ومانند

لولهٔ سماورا ینقدر آههای شرربار از سینه بکشی .

آهی کشیده گفت خیلی ازمرحله دوری . وقتی در خانه ای منزل داری و آن خانه آتش گرفت اطاق تو هر قدر هم در امان باشد آسودگی برتو نیزحرام میگردد ومحال است با دیگران همدردی نکنی .

چون سخن روح الله بدینجا رسید نگاه خود را بهمان جوان روستائی برهنه ای که درآغاز همین کتاب ذکرش گذشت و در پای درختی نشسته بشپش جستن مشغول بود دوخته و با لحن حزن آمیزی که اندوه درونی را میرسانید بخواندن این ابیات پرداخت .

« مروت نبینم رهائی ز بند بتنها و یاران من در کمند »
« منغص بود عیش آن تندرست که باشد بپهلوی بیمار مست »
« که مردار چه برساحلست ایرفیق نیاساید و دوستانش غریق »
« چو بینم که درویش مسکین نخورد بکام اندرم لقمه زهراست ودرد »
« بجز سنگدل ناکند معده تنك چو بینند کسان برشکم بسته سنك »
« توانگر خود آن لقمه چو نمیخورد چو بینند که درویش خون میخورد »
« سبکدل چو یاران بمنزل رسند نخسبد که واماندگان در پسند »
« من از بینوائی نیم روی زرد غم بینوایان رخم زرد کرد »

آنگاه باز ازنومرا مخاطب ساخته گفت .

درست است که من خرم از پل گذشته وسرم بسامانی رسیده از مرحلهٔ بیم و امید گذشته ام ولی غصهٔ این مردم بی شعور و بی صاحبی را می خورم که در میان آنها گیر افتاده ام و باید با آنها زندگی کنم وهیچ نمیفهمم چه میگویند وچه میجویند وحرف حسابشان چیست .

در این محیط حیرت انگیز با مردمی سروکار پیدا کرده ام که حتی بروغن امامزاده هم بندند و ازشمال تا جنوب و از مغرب تا بمشرق هر

کلاهی برای برداشتن و هر جیبی برای بریدن و هر پولی برای خوردن است. در تمام دستگاههای این مملکت خواه ملی باشد وخواه دولتی و حکومتی هیچ چرخ و ماشینی بکار نمیافتد مگرآنکه روغن رشوه بآن رسیده باشد. در بالای هر در و هر دروازه ای بخط جلی نوشته شده که: « بی مایه فطیر است » وکارت پیش هر کس که گیر بکند تا باو مراجعه کردی فوراً دو انگشت شست و سبابه اش را بهم میمالد ومیرساند که یعنی کشك. باسم « سبیل چرب کردن » و « خر کریم را نعل کردن» کلیدی دارند که بهرقفلی میخورد وهر دری را گشوده هرمشکلی را حل میسازد ومظلوم‌ترین مردم کسی است که دستش ازاین کلید مشکل گشا کوتاه باشد.

هر چه بیشتر با این مردم می جوشم و بیشتر با آنها نشست و برخاست میکنم اخلاقشان کمتر بدستم میآید و ازکار و بارشان کمترسر در میآورم. حرفهایشان همه سست است و سر بطاقی و ادعاهایشان جمله بی اساس است و پا در هوا. مردم دنیا اگر دروغی بگویند برای مقصودو منفعتی است ولی اینها محض رضای پروردگار دروغ میگویند. مردمان لاابالی بی بند و باری هستند که از پس گهی پشت برزین و گهی زین بپشت داشته اند لاقید بار آمده اند و ببسیاری از قیودکه در عرف مردم دنیا بشرایط آدمیت و انسانیت معروف است پا بست نیستند چنانکه اگر مثلا نمك کسی را بخورند فرضاً هم که نمکدان را نشکنند لا اقل باسم « کش رفتن » بجیب که خواهند زد. هیچ کار دنیا را بجد نمیگیرند مگر در سه مورد یکی مورد شکم و یکی مورد کیسه و یکی مورد تنبان که وقتی پای این سه چیز بمیان آمد یوسف را بکلافی و خدا را بخرمائی میفروشند و یکباره کور وکر شده بدوست و دشمن و آشنا و بیگانه ابقاء نمیکنند. چطور میخواهی دلم برای این مردم کچلك باز و دوز وکلکی‌مزاج‌نسوزد

که برای حل و فصل معضلات امور و مشکلات دنیا از جزئی وکلی تنها بدو طریقه معتقدند یکی طریقه « سرهم بندی » و دیگری روش مرضیهٔ « ساخت و پاخت » که هر دو از مبتکرات فکر بدیع و از کشفیات قریحهٔ سرشار خودشان است و در این میدان گوی سبقت را از جهان وجهانیان برده اند . فورمول دیگری هم دارند که کلید مشکل گشای جمیع مشکلات و غوامض امور آنها میباشد و عبارت است از فورمول مطاع و مجرب « خودش درست میشود » که مانند معجون افلاطونی دوای هر درد و راه حل کلیهٔ معضلات میباشد . اساساً تاکاری حسب الامر نباشد دست ودلشان بآن کار نمیرود و تازه هم اغلب کارها را اگر از طریق سربطاق کوبیدن فیصله ندهند بماست مالی برگذار میکنند و در این رویه چندان دست دارند که اگر آب دریا همه ماست بشود کفاف احتیاجات آنها را نخواهد داد . طرفه دستگاهی هم دارند انبار مانند باسم « بوتهٔ اجمال » که آن هم باز از مخترعات عجیب خودشان است و در عالم نظیر و عدیل ندارد و با آنکه قرنهاست هر روز و هر ساعت هر کاری را که جلو آمده در آن انداخته‌اند هنوز پر نشده وباز تاکمرش خالی است و برای نسلهائی چند از نسلهای آینده جا خالی دارد .

روح الله از بس وراجی کرده بود دهانش کف کرده وصدایش داشت میگرفت . گفتم داداش جان یك دقیقه هم استراحت بکن . آدم خوب نیست اینهمه گناه مردم را بشوید و اینقدر از برادران دینی ووطنی خود غیبت و بدگوئی بکند .

گفت بدگوئی یعنی چه حقیقتگوئی میکنم . من از زبان لاتینی متأسفانه تنها همین یك کلام درخاطرم مانده است که « dura lex, sed lex »

گفتم رفیق ، من جز زبان آدم یعنی فارسی علیه السلام خودمان و

اندکی فرانسه زبان دیگری سرم نمیشود. خواهشمندم این فضل فروشی ها را برخ ما مکش ومحض رضای خدا با من همان فارسی راسته حسینی را حرف بزن.

گفت معنای این کلام این میشود که قانون هرچند سخت است ولی چاره ای نیست قانون است و در واقع همان «الحقیقة مر» خودمان است اگر ما بخواهیم مانند کبك سرمان را زیر برف بکنیم وهر چه را میبینیم تعریف وتمجید بکنیم که این قافله تا بحشر لنگ خواهد ماند. مگر در «بوستان» شیخ سعدی نخوانده ای که:

«بنزد من آنکس نکوخواه تو است   که گوید فلان خار در راه تواست»
«هر آنکس که عیبش نگویند پیش   هنر داند از جاهلی عیب خویش»
«مگو شهد شیرین شکر فایق است   کسی را که سقمونیا لایق است»
«چه خوش گفت یك روزدارو فروش   شفا بایدت داروی تلخ نوش»

مسلم است که اگر آدم بیمار ملتفت مرض خود نگردد الی الابد روی علاج وعافیت نخواهد دید و تنها انسان وقتی درصدد اصلاح وتهذیب خویش برمیآید که متوجه معایب ونواقص خود شده باشد. چه خوب فرموده مولوی:

«هر که نقص خویش را دید وشناخت»
«اندر استکمال خود دو اسبه تاخت»

در اینجا از نگاهی که روح الله بمن انداخت استنباط کردم که میترسد از زور کسالت خوابم برده باشد و راستش این است که خوابم هم گرفته بودولی نخواستم دلش را بشکنم و گفتم حالا که دو بدستت افتاده موقع را مغتنم بشمار و هرچه در چنته داری بریز بیرون.

گفت خودت این مردم را از من بهتر میشناسی. مقصود صحبت و

اختلاط است و الاآنرا که عیان است چه حاجت ببیان است . مگر خودت تا بحال ملتفت این نکتهٔ عجیب نشده ای که مردم این مملکت عموما گشاد باز و شکم بآب زن هستند و این دو شاهی پول سیاهی را هم که با اینهمه خون جگر پیدا میکنند اغلب بی محابا بدم گاو میزنند و بهمین جهت چه بسا امروز صاحب دوران و اعتبار و فردا گدای کوچه نشین وسائل بکف میشوند . از صفات بارزهٔ آنها که لابد باز خودت بهتر از من میدانی یکی هم این است که در غیاب سایهٔ همدیگر را بتیر میزنند و غیبت را باد بیزن دل خوانده از بدگوئی درحق یاران و توکوك دیگران رفتن چه لذتها که نمیبرند ولی همان اشخاصی که سایهٔ یکدیگر را بتیر میزنند بمحض اینکه چشمشان بهم میافتد مانند گربه ماده ای که طفل نوزاد و گمشدهٔ خود را باز یافته باشد درآغوش یکدیگر افتاده بقدری همدیگر را میبوسند و میبویند و میلیسند و باندازه ای قربان وصدقهٔ هم میروند که دل انسان بهم میخورد . اگر نمیترسیدم که نوکم را قیچی کنی شعری راکه بتازگی مناسب حال این ملك و این مردم در جنك کهنه ای یافته و از برکرده ام برایت میخواندم ولی چون میدانم که با شعر میانه ای نداری اصراری ندارم .

گفتم داداش جان این غم هم درعاشقی بالای غمهای دگر . آب که از سر گذشت چه یك نی چه صد نی . ما در عالم رفاقت حاضریم پیه شعر شنفتن را هم بتن خود بمالیم . حالاکه دوساعت است مارا گیج کرده ای این شعرت را هم بخوان که مشغول ذمه ات نباشم ولی اگر اتفاقاً در بین خواندن خوابم برد ازحالا معذرت میخواهم .

گفت ایوالله مرشد قصیدهٔ دور و درازی است ازعمعق بخارائی است که هرچند هشتصدسال پیش گفته ولی مثل اینست که همین امروز دروصف

ما گفته باشند . افسوس که مقداری از ابیاتش از یادم رفته است .

گفتم زیاد لفتش نده آنچه را که درخاطر داری بخوان ولی زود باش که اززور گرسنگی وتشنگی نا دروجودم نمانده است .

گلو را بکمک یك رشته خرده سرفه صاف کرد ومشغول خواندن این ابیات گردید که از شما چه پنهان خودم هم در مدرسه چند سال پیش یاد گرفته بودم ولی بروی بزرگواری خود نیاوردم و از سرتا پا همه گوش شدم وچنان وانمود کردم که اولین دفعه است که بگوشم میرسد ولذت وافر میبرم . ابیاتی که خواند از اینقرار بود :

«یکی وادئی چون یکی کنج دوزخ | در آن گنده مشتی خسیس ومحقر»
«گروهی چویك مشت عفریت عریان | بکنجی چو گور یهودان خیبر»
«سلب سایه وسنگ فرش و غذا غم | هنر فتنه و فخر شور و شرف شر»
«چونسناس ناکس چو نخجیر چیره | چویأجوج بی حد چومأجوج بی مر»
«همه غافل از حکم دین و شریعت | همه بی خبر از خدا و پیمبر»
«چو دیوان بندی همه پیر وبرنا | چو غولان دشتی همه ماده ونر»
«بیك پاره نان شو کند دیدهٔ زن | بیك استخوان زن خورد خون شوهر»
«همه دیوچهران و دیوانه طبعان | همه سگ پرستان و گوساله پرور»
«بهر زیر سنگی گروهی برهنه | خزیده بیکدیگر اندر سراسر»
«بیك روزه نان جمله درویش لیکن | بسنگ وسگ وبوق وبچه توانگر»

وقتی روح الله بدینجا رسید رودربایستی را بکنار گذاشتم و گفتم رفیق این قصیده ظاهراً از شب یلدا وحوصله من وطمع آخوندها درازتر است چطور است بقیه اش را بوقت موسع دیگری بگذاری چون میترسم اختیار از دستم بیرون برود ونسبت بجناب عمعق بنای نق نق را گذاشته خدای نخواسته بمقام محترم ایشان توهینی وارد آید . معلوم میشود دل

پری داری وخودت هم ازپرگوئی و ولنگاری بدت نمیآید اما چیزی که هست «عیب می جمله بگفتی هنرش نیز بگو» آخر این ایرانیهائی که تو اینهمه مذمتشانرا میکنی بتصدیق دوست ودشمن صفات ممتازه و خصائل حمیده ومکارم اخلاقی پسندیده ای هم دارندکه تا حدی روی جنبه های نکوهیده آنهارا میپوشاند. چرا درآن باب کلمه ای بزبان نمیآوری. مگر خدای نخواسته مغرضی آیا میتوانی انکار بکنی که ما ایرانیها عموماً باهوش و بافطانت وسریع الانتقال و بااستعداد وقابلیت هستیم و بمهمان نوازی و ادب وخوش مشربی وخون گرمی معروف میباشیم وشعر دوست وباسلیقه خلق شده ایم و قناعت و توکل و گذشت و سعت صدر و بلندی نظرما را همه میستایند وخوش سلوکی ومدارا وعدم تعصب مارا درمعاملهٔ بامردمی که همزبان وهم نژاد وهم کیش ما نیستند حتی خود بیگانگان معترفند و اهل مغرب ومشرق هردو تصدیق دارندکه ایرانی هرچه وهرکه میخواهد باشد طبعاً وذاتاً متمدن است.

روح الله با سر ودست بنای تصدیق را گذاشته گفت من هم حرفی ندارم ولی افسوس میخورم که فساد اخلاق اغلب این صفات و خصایل را خنثی ساخته وتحت الشعاع گذاشته است و تمام این چیزهائی که شمردی حکم سخنان بلند وحکمت آمیزی را پیدا کرده که با خط طلا بر پوست خر دباغی ناشده ای نوشته باشند.

با حالی برآشفته که آثار و علایم مغالطه و سفسطه درآن هویدا بود فریاد برآورد که این حرف ها چیست. نیاکان ما بر دنیا سلطنت میکرده اند. اسم سیروس وداریوش دنیا را پرکرده است. ما در دهر دیگر مانند اردشیر بابکان و نادرشاه افشار و شاه عباس صفوی را نخواهد زائید. اسم فردوسی وخیام ورد زبان هرکودك اروپائی میباشد. کیست

که [redacted]واجه نصیر الدین طوسی و ابن مقفع و ابن سینا وصد ها و هزارها بزرگان دیگر ما شهادت ندهد . مگر نه خود فرنگیها هم تازه بعلومقام زکریای رازی وغزالی برخوردهاند . . . .

دیدم صفحه گذاشته و ول کن معامله نیست مهلت ندادم ، این رجز خوانیهای هزاری یك پول را که هر فردی از افراد ملت ما از حفظ شده و ورد زبان کوچك و بزرگ است بپایان برسد و کلامش را قیچی کرده گفتم داداش جان بیهوده سخن باین درازی . داشتیم داشتیم وبودیم بودیم بهیچ دردی نمیخورد . اگر مردی از داریم داریم و هستیم هستیم سخن بران و الا پنبهٔ لحاف کهنه و مندرس آباء و اجدادی را این همه باد دادن و طومار مکررات را مکرر کردن شرط فرزانگی نیست و بینهایت بی مزه و خنك است . وانگهی مقصود من هم بیشتر اهالی همین طهران و خصوصاً آن جماعتی هستند که عزیز بیجهت شده بدون هیچگونه مجوز شرعی وعرفی و اخلاقی مقدرات این مملکت واین مردم را بدست گرفته اند و قرنهاست که باصطلاح جدید نظامیها درجا میزنند و نه تنها منشأ هیچ خیری نیستند از بس از راه نادانی یکی تو سر خود و یکی توسر درازگوشی که باسم ملت زیر پا دارند زده اند یکسر گیج شده هیچ نمیدانند چه میخواهند وچه میگویند وچه راهی را میپیمایند . . . . .

گفتم داداش جان زیاد حرص نخور شیرت خشك میشود . مگر نمیدانی که :

«گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه»
«بآب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد»

آهی از دل برآورده گفت بدبختی هم همینجاست که امید اصلاحی هم درمیان نیست ودرست طبیعت یا گیتی یاخدا (اسمش را هرچه میخواهی

بگذار) بااینها بد قلقی میکند ومثل اینستکه با آنها پدر کشتگی داشته باشد بیچاره ها روز وشب وروز وهرساعت وهردقیقه غم وغصهٔ یکشاهی وصد دینار موهایشان را سفید میکند و جانشان را بلبشان میرساند . تا خود را شناخته اند همیشه بنمی زنده وبدمی خاموش بوده اند ودرتابستان پول یخ و درزمستان قیمت خاکه وزغال نداشته اند وهشتشان درگرو نه بوده وهمواره زبان حالشان از اینقرار بوده است که :

« ازسنبله بفکر زغالیم تا بحوت   درفکر آب یخ زحمل تابسنبله »
«مارا فلك زغصهٔ فرزند ورنج زن   باری بدل نهاده چو زنهای حامله»

آخرش هم پس ازیك عمر بیچارگی و محرومی که تمامش بگربه رقصانی و کیچلك بازی وحرام وحلال کردن گذشته همانطورکه گرسنه وعریان بدنیا آمده اند بازهم همانطورعریان وگرسنه بخاك خواهند رفت (اگر وسیله کفن ودفن داشته باشند) . حالا با اینوصف تصدیق مینمائی که دل انسان اگر ازسنگ هم باشد محال است بحال چنین مردمی نسوزد .

گفتم برادرحوصله ام سرآمد . «بیهوده سخن بدین درازی » تا بوده چنین بوده « گر تو نمی پسندی تغییر ده قضا را » .

گفت پس از اینقرارهمانطورکه گفتم قضا وقدر هم با مردم این آب وخاك دشمنی جد وآبائی دارد .

انگشت بر دهان نهاده گفتم رفیق خامش که « هزار نکتهٔ باریکتر زمو اینجاست» .

گفت یا فیلسوفی زیر دلت میزند و یا میخواهی سر بسرمن بگذاری درهرحال من هروقت بیادآن عالم پاکی که داشتیم میافتم وخودرا بال وپر شکسته درکنج این قفس می بینم آه ازنهادم بر میآید ولی خاطرت جمع باشدکه تاانتقام خودرا از این نسناسهای نمك ناشناس که مرا باین روز

سیاه انداخته اند نگیرم آرامی نخواهم داشت .

گفتم برادر بگذار روزگار خودش انتقام تو وهزار ها چون تو را خواهد گرفت مگر نمیدانی که « با دردکشان هر که در افتاد برافتاد » مگر نشنیده ای که میگویند کبریت آخر خودش را هم میسوزانـد . این مردم مستحق شفقت و ترحمند نه قصاص و انتقام . انسان باید «با دوستان مروت با دشمنان مدارا» داشته باشد ....

گفت برادر این دیگر چه نغمهٔ تازه ایست برای ما سازکرده ای شعرپیچم کرده ای . دو ساعت پیش میخواستی خونم را در شیشه کنی که چه‌خبراست درضمن کلام دوتا شعر آوردم . حالاخودت اززورشعرخواندن کلافه ام کرده ای . مگر خیال مشاعره داری . مگرقسم خورده ای که بهر کلمه‌ای که ازدهنم خارج میشود یك شعرمناسب بقالب بزنی . مگرماشین شعربافیت کوك هرز میرود . خودت را مسخره کرده ای یا میخواهی مرا دست بیندازی . عطسه میکنم یك شعر میخوانی سرفه میکنم شعردیگری تحویلم میدهی . این دیگرچه قصه ایست .

گفتم « این قصه اگر گویم باچنگ و رباب اولی » .

گفت تو را بپیر و پیغمبر قسم میدهم دست از سر کچل ما بردار . اگر میخواهی سربسر من بگذاری بگو . اگر هم از صحبتم خسته و کسل شده ای این تشریفات لازم نیست . تو بخیر و ما بسلامت .

گفتم برادر سخت در اشتباه هستی و در عرض همین دوساعت بیش ازآنچه تصور نمائی بتو نزدیك شده ام . دنیا هزار رنگ دارد و انسان هزار رنگ می پذیرد . شرح حال و ماجرای خود را برای موقع دیگری میگذارم ولی ازهمین حالا استدعا دارم که دربغل حجرهٔ خودت یك‌حجره هم برای ارادت شعار تدارك نما و کـوشش کن شاید بتوانی دست مـا را

هم در یکی از همین ادارات بند بکنی چون ازتوچه پنهان راه آب منزل ماهم ظاهراً خراب‌شده است والان‌که مرا اینجا میبینی از بوی گندآ بحوض فرار کرده ام .

گفت برادر قدمت بالای چشم . از این چه بهتر . قول میدهم که کارترا درست کنم . متولی این امامزاده رفیق جان جانی من است و رویم را بزمین نخواهد انداخت .

گفتم « بدین مژده گر جان فشانم رواست » . ای کاش بمبارک باد این ساعت گوشهٔ دنجی پیدا میکردیم ودمی بخمره فرو میبردیم .

گفت تو که معلوم میشود هنوزهم دست‌ازفسق وفجور برنداشته‌ای و بازصحبت از باده وساده میکنی .

گفتم « من نه آن رندم که ترك شاهد و ساغر کنم » . من خیلی دور دنیا گشته ام و از این افلاطون خم نشین حلال مشکلات بهتری پیدا نکرده ام .

گفت برادر اینجا محل فسق و فجور نیست ولی زیر ناز بالش رختخوابم یك چتول از آن عرقهای دوآتشهٔ اورمیه مدتی است مخفی کرده ام . امشب دیگر دیروقت است و مادرم هم پیغام داده که کسالت دارد چشم براه من است ولی فردا طرفهای عصرهمینکه تك گرما شکست همین جا چشم براهت هستم عرق را ازلای نازبالش درآورده بناز درروی قلبمان جا میدهیم وخوش خوش‌میرویم بطرف عشرت آباد . درآنجا باغچهٔ دنجی میشناسم مثل یکدسته گل . با باغبانش آشنا هستم . همانجا خوش میکنیم و بساط عیش و عشرت را پهن میکنیم و بباغبان میسپاریم برایمان شام مختصری هم دست وپا نماید و دو نفری سبیل بسبیل نشسته

بطاق ابروی دلدار ته عرق را بالا آورده دق دل را سردنیا درمیآوریم گفتم به به بزن قدش از این بهترچه میشود . قربان آن دهنت . غزل گفتی و درسفتی بیا و خوش بخوان جانا . گر بهشت است همین است وگر نه خود نیست .

« دو یار زیرك و از بادهٔ کهن دو منی »
« فراغتی و کتابی وگوشهٔ چمنی »

من محض خاطر توحاضرم حتی ازکتاب هم صرفنظر کرده دو من بادهٔ کهن را نیز بهمان یك چتول تومصالحه نمایم .

روح الله گفت برادر حالا که بنای شعر خواندن است من چرا ساکت بمانم .

من این مقام بدنیا وآخرت ندهم — اگرچه درپی‌ام‌افتندخلق‌انجمنی

پس وعده بفردا .

کفتم وعده بفردا . یقین بدان که ازاین پس دست‌ازدامنت‌برنخواهم داشت ومعتکف‌آستان این امامزاده گردیده تاآخرعمرمجاوراین حضرت و انیس وجلیس شب وروزتو خواهم بود .

آنگاه سروروی یکدیگررا بوسیدیم وروح الله ازیك درامامزاده بیرون رفت و من ازدر دیگر ولی نشانی بهمان نشانی که الان که‌شش سال تمام ازآن تاریخ میگذرد دیگرصورت همدیگر را ندیده‌ایم واصلانمیدانم مرده است یا زنده . اگرزنده است .

« هرکجا هست خدایا بسلامت دارش »

پایان